



# گفت و گو در باغ

شاهرخ مسکوب





## فهرست نویسی پیش از انتشار

۸ فا ۳

۶۲ / مسکوب، شاهرخ، ۱۳۰۴ -

گفت‌وگو در باغ / شاهرخ مسکوب. - تهران: باغ آینه،

۱۳۷۰.

۹۳ ص.

۱. فلسفه‌ی ابرانی - داستان. ۲. عرفان در ادبیات.

الف. عنوان.

فهرست نویسی: محمد افتخاری

شاهرخ مسکوب

# گفت و گو در باغ



انتشارات باغ آینه

نماهخ مسكوب  
كفت و كودر باغ

آاب اول، تابستان ۱۳۷۱

نمداد: بنج هزار آلد

كارهاى فنى:

حروفچىنى هما، لىتوگرافى بىجاز

ر آابخانهى ۱۱۰

انتشارات باغ آينه

تهران، صندوق بىتى ۱۶۹۸-۱۳۱۴۵





رفتم به دیدن تابلوهای دایی فرهاد. چند سال است که دارد باغ می‌کشد، دارد به باغ فکر می‌کند و خیالِ باغش را به روی پرده می‌آورد؛ روی تابلوهای کوچک و بزرگ. در کارگاه نشستم و او یکی یکی آنها را نشان می‌داد. بر می‌داشت و بعدی را به دیوار، در برابر نظر می‌گذاشت. هیچ‌کدام نقش باغ با طرح و ساخت معین، باغچه‌بندی و درخت و شاخ و برگ و پرنده با آبنما و چتر، پیچک و گل سرخ رونده، بید مجنون و فواره نبود. بیش‌تر، خیالی از باغ بود در رنگ و وارنگِ چند خط...

باغی در ذهن با خط بلند افق در بالای تابلو نزدیک آسمان، و آسمانی کوتاه و باریک، و دشتِ بازِ جلو. تابلوها را یکی یکی می‌دیدم؛ همه یکجور بودند و با این همه هر کدام باغی دیگر. و من بعضی از آنها را به همان ترتیب که دیده‌ام و بر اساس همان یادداشت‌های بی ترتیب که

کرده‌ام، باز می‌گوییم؛ و باغی را که در سفر از طبیعت به خیال و از آن‌جا به روی پرده‌ی نقاشی دگرگونی دوباره یافته، در بیان، به ناچار دگرگون‌تر می‌کنم و می‌گویم که کوه بود و آسمان بلند. کوه بر همه چیز مسلط است و پای کوه، آن پایین، کلبه‌ی کوچکی پنهان شده. پشت تنه‌ی باریک و کشیده‌ی درخت‌ها، کلبه به چشم می‌خورد. خط نازک و عمودی درخت‌ها به نازکی نی، ولی راست و استوار، به سوی آسمان خفه و فروافتاده، کلبه را بریده. کلبه هست ولی درخت نیست. باغ بی درختی است با یک کلبه‌ی چهارگوش ساده و بی‌در و روزن؛ این باغ، سوخته است. علف‌های بلند، محو و درهم‌دویده، در پرتو شعله‌ی آتش دیده می‌شوند؛ باید آتشی در جایی روشن باشد که بازتابش بر تن برهنه‌ی باغ افتاده؛ آفتاب مسی دم غروب که آمده توی باغ و آن را پر کرده؟ خزان و زیانه‌ی شاخ و برگ سوخته؟ کلبه همیشه یکسان است؛ برخلاف باغ. کلبه بدون پنجره، یک چهارطاقی بسته و در خود تمام است؛ مثل پناهگاه و جان‌پناهی دم دست و بیرون از دسترس، مأوای فرار روح! بعضی وقت‌ها باغ، ساقه‌های گندم یا جگن است و باد، بادی که خانه را، همه‌ی کلبه را برده و



چیزها را در وزش خود خوابانده. این باغ، صورتی است که به رؤیا داده شده؛ صورت خواب و خیال است، و کلبه درست بالا، بر یال تپه نشسته و باد از دو طرف به آن رو می‌آورد و ساقه و سرشاخه‌ی درخت‌ها - خط‌هایی که می‌توان حدس زد ساقه یا سرشاخه‌ی رویدنی‌هاست - به طرف این پناهگاه کاشته بر پشت بلندی، خم می‌شوند، و از پای تابلو، زمین خودش را بالا می‌کشد. تابلو، دورنما و عمقی نامعمول دارد، در چند سطح متفاوت، یکی از یکی بالاتر. آسمان با خشم سیاهی به زمین هجوم آورده؛ چه رویای ترسناکی! جایی برای خانه و درخت نگذاشته، تا زمین پایین آمده و زمین، ترسیده و نحیف، مانند نواری نازک، زیر تابلو مخفی شده. کلبه در زمینه نشسته، سرشاخه‌ی درخت‌ها از دو طرف رو به کلبه خم شده‌اند، سرشاخه‌ها از هم تمیز داده نمی‌شوند؛ یک توده‌ی درهم و تاریک، که پشت آن‌ها کوه تاریک‌تری دراز کشیده. آسمان کوتاه است و نوری از جایی نمی‌تابد و با این همه روشنی خاکستری و سردی، باغ و هم‌انگیز را در بر گرفته؛ مثل مهی در صحرا یا ملالی در روح. آسمان تهدیدآمیز، تیره، بارانی و زمین سیاه است و در دیگری، زمین، نواری باریک. گریگ

و میشی غروب، آسمان پهن و گسترده و متجاوز، میان این دو خط نازک و شفاف، افق در دور دست دیده می‌شود؛ با اندام چند تک درخت. باغ در افق است؛ دور، در حد فاصل آسمان و زمین. بر زمین که باشی، باغ در آسمان است و در آسمان که باشی، بر زمین؛ اما نه در این و نه در آن، در مرز لغزان هر دو نوسان می‌کند. باغی دیدم که تمام آسمان بود و آسمانگذار، موجدار، با نشیب و فرازی کمابیش هموار در پایین. کوه، ملایم و فروتن، تا می‌توانست برای آسمان، به مهربانی جا باز کرده بود. سرشاخه‌های بادزده و خمیده‌ی چند درخت به طرف بالا، به آسمان آرام و بی‌رنگ، رو آورده بودند. بازتاب زمین در هوای خاکی دیده می‌شد. هوا هم‌رنگ، و از جنس زمین شده بود.

باغ در و پیکر ندارد؛ باز و به پهنای دشت است و از هر جا که راه بنمایند، همان‌جا باغ است، راه ندارد. فقط باد راهنماست. جهت را نشان می‌دهد و نگاه را به آن‌سو می‌برد. در بعضی از تابلوها، انبوه درخت‌ها پشت کلبه را گرفته؛ کلبه که بیش‌تر و بیش‌تر به شکل مربع درمی‌آید، یکتنه در میانه ایستاده و با فضای پیرامون، سرستیز دارد. رنگ‌ها سیاه، سُربی، لیمویی، آجری مات و قرمز چرک

است. سیاه و سُربی، غلبه دارد و پس از آن، خاکی. آسمان خاکی است؛ چیزی بین خاکی و صورتی کدر، به رنگ هوای سرشب، پیش از باریدن برف. نور کم است؛ فقط یک جا هلال ماه دیده می‌شود که در آبگیر کوچکی افتاده و نور خفیفی به اطراف پاشیده. باغ در شب، مهتاب، و رشدِ پنهان در تاریکی. روشنی بیش‌تر تابلوها در خط افق است و باغ بیش‌تر در همان جاست. آسمان، درخت، زمین - همه - قهوه‌ای سوخته است و در وسط، چهارگوش سفید و بزرگ، به جای کلبه جلوه می‌کند؛ کلبه شده است یک چهارگوش سفید و بزرگ. بیش‌تر این باغ‌ها کوه دارند؛ باغ کوهستانی است. زمین، مخلوطی از قهوه‌ای و نارنجی رنگ‌مُرده و خفه است با موج‌های محو باد زده و یک مربع سفید در وسط. باغ خالی از آدم است، هیچ‌کس! آدم در باغ نیست، باغ در آدم است. تصویری در ذهن، که با چشم درون دیده می‌شود. زمینه سبز لیمویی است و ردیف درخت‌های پُرشست در هم دویده. از سر کوه، نور تاریکی سر می‌کشد و کوه سیاه است و سیاهی ضخیم و پُر است. دل کوه بدجوری گرفته!

این جا دیگر کلبه از کلبگی درآمده و بدَل به آینه‌ی

تاریک یا مربع افزاینده‌ای شده که در میانه‌ی تابلو بر کوه و کمر و دار و درخت نشسته؛ یک فرم نابِ مُجَرَّد که خود را بر طبیعت تحمیل کرده؛ فرمی بر ساخته، مصنوعی. مثل این که صنعت و فن دارد جای طبیعت را تنگ و از میدان بیرونش می‌کند؛ طبیعت سر ناسازگاری دارد؛ ابرهای عبوس فرو می‌ریزند، ابرهای آبستنِ سترون که نمی‌بارند اما سرازیر شده و شکم داده‌اند؛ می‌خواهند چهارگوشی را که خودنما و ستیزه‌جو در میان معرکه قد عَلم کرده، در سیاهی بپوشانند و محو کنند. باغ صحنه‌ی کشمکش طبیعت و فرم شده و فرم سرخ است؛ آتش گرفته یا خود آتش است که می‌خواهد همه چیز را آتش بزند.



تماشا که تمام شد، گفتم: دایی فرهاد! باغت شاد نیست.

ف - آره، فکرش را نکرده بودم.

ش - رنگ هم ندارد.

ف - به رنگینی گل و گیاه نیست وگرنه بی‌رنگ هم نیست.

ش - البته، ولی بیش‌تر در طیف‌های مختلف خاک

است؛ حتا آسمان هم خاکی است.

ف - شاید، ولی من موقع کار به رنگ فکر نمی‌کنم،  
خودش می‌آید.

ش - اما بعد که کار تمام شد چطور؟

ف - هنوز تمام نشده.

ش - این چند سال اخیر در حقیقت از باغ بیرون  
نیامده‌ای.

ف - بیش‌تر از چند سال. راستش ماجرا از بچگی شروع  
شده، از «باغ علی‌زاده» در لاهیجان؛ باغ با شیب ملایمی  
پشت به تپه و رو به جاده دراز کشیده بود، چند رَج سپیدارِ  
باریک و بلند، نه‌چندان نزدیک به هم، به آسمان سر کشیده  
بودند و برگ‌های نقره‌ای ریز و نازکشان در بادی که همیشه از  
دریا می‌آمد، می‌لرزید. زمزمه‌ی دریا بوی تیز و گسی‌یُد و طعم  
نمک دارد، به طراوت آب و به پهنای آسمان است. رایحه‌ی  
مرطوب دریا از باغ می‌گذشت؛ در بال زدن‌هایش، سایه‌روشن  
برگ‌ها را زیر و رو می‌کرد و در دامن تپه ته‌نشین می‌شد. وقتی  
باد می‌وزد، نور روی برگ‌ها موج می‌زند و لرزشی نقره‌ای،  
مخلوطی از سبز و سفید دارد که گاه شبیه خُرده شیشه‌ی آب‌زده  
به چشم می‌آید. کف باغ از بوته‌های کوتاه و پرپشت چای

پوشیده بود، با برگ‌های سبز تیره و گوشتالود و پر خون، و یکپارچه سبز بود، به طوری که از فرط سبزی به سیاهی می‌زد؛ مثل وقتی که از ساحل، آبی کبود آب‌های دور را تماشا کنی.

ش - باغ‌های چای را دیده‌ام؛ بوته‌های زنده، چنان پُر و سرشارند که انگار دارند لبریز می‌شوند؛ جانشان از برگ و بارشان بیش‌تر است.

ف - کف باغ، سرتاسر پوشیده از همین بوته‌ها بود. از دم در، یک خیابان شنی با ردیف سپیدارهای حاشیه شروع می‌شد. آن وسط، حوض گردی بود که خیابان - از دو طرف - آن را دور می‌زد و راست می‌رفت تا به عمارت اربابی می‌رسید. فقط دور حوض گلکاری داشت و از انبوه شمعدانی‌های آتشی پُر بود. از دور که نگاه می‌کردی، سبزه دور آتش حلقه زده بود و آتش دور آب.

ش - تو از آن وقت باغ را با همین ریزه‌کاری به یاد داری؟

ف - نه، آن را با این ریزه‌کاری در یادم ساخته‌ام. دارم برایت تعریف می‌کنم که تو هم هر جور دلت می‌خواهد بسازیش. عمارت اربابی دو طبقه و ایوان وسیع جلو، یکی دو پله از سطح زمین بالاتر بود. لب ایوان دو طرف در ورودی دو

ستون گیرد، بالکن طبقه‌ی بالا را نگه می‌داشت.  
ش - اگر باغ را من ساخته بودم، یک سرو یا بید مجنون  
هم میان حوض و عمارت می‌کاشتم.  
ف - به شرط آن که جوی آب و تُنگ شراب پایش  
نمی‌نشاندی.

ش - و یک پیرمرد ژولیده با گردن کج، دستِ دراز و  
نگاه پرتوقع به دختر یا پسری ایستاده در کنار با بدنی پر پیچ  
و تاب و تُنگی به دست، یعنی شاعر و ساقی.  
ف - رؤیای آن سال‌های من از روی مینیاتورهای  
باسمه‌ای کشیده نشده. عمارتش هم مثل خود باغ ساده است؛  
در هر طبقه چهار پنجره دارد که کم‌تر بازشان می‌کنند.  
پشتدری‌های توری آن‌ها هیچ‌وقت پس نمی‌رود.

ش - کسی آن جا زندگی نمی‌کرد؟  
ف - چرا، «زن تنهای علی‌زاده»، مردش مُرده است.  
ش - پس به خانه‌ی اشباح شبیه‌تر بود.

ف - نه، فقط شب‌ها کمی وهمناک به نظر می‌آید، وقتی  
که نور ماه از روی بام سفالی به کف باغ می‌ریزد یا از خلال  
پنجه‌ی باران، نور چراغ یکی از اتاق‌ها سوسو می‌زند. خانه،  
زیر آسمان و میان درخت‌ها رو به دریا نشسته و دریا در آن

سوی افق پنهان است. شب‌های تاریک‌ماه، ستاره‌های دور، خواب باغ را تماشا می‌کنند که در تاریکی سبز است و به نجوای پیایی موج‌ها گوش می‌دهد و آهسته با باد حرف می‌زند؛ از خزان می‌ترسد و از سکوت زمستان ملول است و گاه در گرما از وحشتِ تشنگی سراسیمه بیدار می‌شود، تنش در شاخ و برگش می‌سوزد. کسی نمی‌داند باغ خواب‌زده چه‌ها می‌بیند و چه خیال‌ها به سر دارد.

ش - باغ کودکی تو شب‌های تنهایی دارد.

ف - شب و روز تنهاست، چون در گذشته‌ی من - در یکی از منزل‌های سر راه - جامانده و به اندازه‌ی چندین سال دور شده.

ش - از این دید، باغ همیشه از ما دور است؛ با این که در ماست، در دسترس ما نیست. باغ در بهار گل می‌کند؛ وقتی آدم به خزان برسد، مهلت باغ سر آمده.

ف - اشکال کار این است که همیشه وقتی فصل گذشت، آدم یاد بهار می‌افتد.

ش - برای این که در جوانی، باغ در حال شدن و شکفتن است. باغ در تن است و تن جای آگاهی نیست. وقتی در روح جوانه می‌زند که کار تن دارد ساخته می‌شود.



آگاهی وقتی می‌آید که باغ رفته است. فقط آگاهی به باغ، یاد آن، در خاطره می‌ماند.

ف - پس، این آگاهی باید با حسرتِ گذشتن و از دست دادن توأم باشد.

ش - و آرزوی محال باز یافتن گم‌شده‌ای که در ما حضور دارد. دست‌ها از آن خالی و چشم‌ها از آن پُر است. برای همین، آرزویش رها نمی‌کند.

ف - مخصوصاً برای ما مردم خشکی زده.

ش - اساساً وجود باغ در برابر کویر با معناتر است. در جایی که طبیعت دست و دل باز باشد، باگل و گیاه و رنگ و آب، کم‌تر کسی در بندِ باغ است. باغ، طبیعتی ساخته و پرداخته، تصویری است که از طبیعتی دلخواه در جایی، گوشه‌ای، روی تکه خاکی، احداث می‌کنیم.

ف - این‌ها چه ربطی دارد با جوانی که...

ش - ربطی دارد با بهار. باغ برای سبز شدن و گل دادن است، برای پرنده و رنگ، برای عطر و طراوت است؛ و این‌ها - همه - فصل دارد. به امید خزان نمی‌توان درخت گل کاشت.

ف - می‌خواهی بگویی بهار، جوانی طبیعت است؟

ش - می‌خواهم بگویم جوانی، بهار است اما وقتی که گذشت دیگر بر نمی‌گردد. عمر ما فصل‌های برگشتنی ندارد و ما وقتی فهمیدیم بهار برگشتنی نیست، می‌خواهیم آن را در خاطره نگهداریم و - مهم‌تر از آن - در خیال باز بسازیم.

ف - و بعد در خیالمان لنگر بیندازیم، در جوانی جا خوش کنیم؛ که البته می‌دانیم جای ماندن نیست ولی آن خاطره را با خود یدک می‌کشیم، مثل سایه‌ای که دنبلمان می‌کند.

ش - سایه‌ای که دنبلمان نمی‌کند، در ماست و نورانی است. خیال می‌کنی چرا در اعتقاد ما، منزل آخر نیکان باغ است، باغ بهشت، نه چیز دیگر؟

ف - مثلاً چه چیز؟

ش - نمی‌دانم، هر تصوّر دیگری امکانپذیر است؛ لذت‌های طبیعی یا حسی دیگر، یا آرامش مطلق، بهجت و سعادت روح، وحدتی با کُل و غیره. اما به جای همه‌ی این‌ها بی‌اختیار تصوّر باغ در خیال ما سبز می‌شود.

ف - یعنی که «بهشت» ما، از قحط طبیعت، از خشکی و سوختگی بیابان، به آب و سبزه‌ی بهار پناه بردن است؟

ش - و از پیری و پوسیدگی به طراوت و تازگی جوانی برگشتن. در باغ بهشت، نه از گذشت زمان خبری هست و نه

از مرگ؛ جوانی جاوید بی‌گزند!

ف - مثل باغی که «جمشید» ساخته بود.

ش - چرا آن قدر دور برویم؛ مثل باغ همکاران

خودت.

ف - مینیاتوریست‌ها؟

ش - بیش‌تر صحنه‌ها از روی طرح باغ ساخته شده.

ف - طرح یا تصویر ذهنی؛ تصویری که از باغ وجود

داشت.

ش - درست است؛ از روی خیالِ باغ، باغ خیال. حنّا

صحنه‌های رزم، «رستم» و «سهراب» دارند کشتی می‌گیرند

تا پشت هم را به خاک برسانند اما چند ردیف کاج و سرو،

دایره‌وار، دورشان را گرفته و اسب‌ها که آن‌ها نیز پدر و

پسرند، برگستوان پوشیده و دشمنخو، روبه‌روی هم سر

دست بلند شده‌اند.

ف - در تصویری دیگر، میدانِ همین ماجرا در دامنه‌ی

کوهی است پوشیده از چند درخت سرو که در آن اسب‌ها

حیرت زده به فرزندکُشی پدر خیره شده‌اند؛ اما این‌ها چه

ربطی به باغ دارد؟

ش - نبرد در دامن طبیعت می‌گذرد اما طبیعتی که

لخت و وحشی نیست؛ تیغ‌های کوه سبزگونه و زمین بنفش مایل به سُرپی است. در زیر آسمانی روشن و سرمه‌ای، چند درخت سرو بر دامنه روئیده و یکی که بر قلّه ایستاده گل‌هایی فیروزه‌ای و پنج‌پر - ستاره مانند - دارد و جابه جا بوته‌های گل، هریک به رنگی و شکلی، از خاک برآمده. رزمگاه در طبیعت است اما در باغ طبیعت.

ف - در جایی که پهلوان جوانی را نامردانه می‌کشند، وجود سرو شاید اشاره‌ای ناآگاه باشد به پیوستگی حیات و نفی مرگ.

ش - نفی مرگ در آن جهان، پس از مرگ. مردن در این جا و زیستن در آن جا؛ اما در چگونه جایی؟ در باغ، و آن هم - در مورد سهراب - البته باغ بهشت.

ف - می‌خواهی بگویی گذشتگان در جنگ هم باغ بهشت می‌کشیدند؟

ش - نه، می‌خواهم بگویم ایده‌ی باغ که در کُنه ضمیرشان نشسته بود، در هر چه می‌کشیدند اثر می‌گذاشت؛ همان‌طور که ایده‌ی آخرت در روح آدم مؤمن وجود دارد و در رفتارش اثر می‌کند، چه در فکر آن باشد و چه نباشد. حتّاً خانه‌ها و اتاق‌هایی که در مینیاتور می‌بینیم،

با وجود خط‌های مستقیم هندسی و شکل‌های مربع، مستطیل، لوزی، یا کاشیکاری آبی آسمانی، گلدان‌هایی با خط‌های منحنی درهم پیچیده، پنجره‌های مُشَبَّک بالاخانه، پرده‌های روناسی، نقشِ پرنده‌های رنگارنگ بر دیواره‌های مینایی و اسلیمی‌هایِ فالی، شمع سفید شمعدان در کنار گلابپاشی باریک و کشیده، میوه خوری گرد با سیب و نارنج و ترنج یا گلابی، مجلس بزم و کمانچه‌ی قهوه‌ای، تُنگِ طلائی و دستمال قرمز و رفاصی آبی پوش و چند شاخه گل انار، که پراکنده از کف اطاق بیرون زده، همه در حقیقت باغی اندرونی است.

ف - مینیاتور ما، در اصل، هنری تزینی است و بیش‌تر در خدمت ادبیات بود و تصویر کردن داستان‌ها؛ مثل موسیقی که در خدمت شعر بود و تا امروز هم هست و بی‌نیاز و مستقل از آن هنوز جا نیفتاده. به هر حال، نقاش فقط در فکر زیبایی بوده نه چیز دیگر و مدل زیبایی را از طبیعت می‌گرفت؛ اما نه از طبیعت «طبیعی». از آن‌جا که مینیاتور، هنر درباریان و بزرگان بود، نقاش که خودش هم‌نفس و هم‌سلیقه‌ی آن‌ها بود، از طبیعت همین بزرگان، از باغ که طبیعت آراسته و دلخواه آن‌هاست که می‌شناختندش و در آن به سر می‌بردند، الهام

می‌گرفت. وگرنه مینیاتور نیست نه در فکر الهیات بود و نه واقعگرایی، نه کاری با بهشت داشت و نه طبیعت و نه حتا باغی که در عالم واقع می‌دید. او بنا به درک و دریافتی که از زیبایی داشت، آنچه را که می‌دید - و بیش از همه باغ را - چشم نوازتر و فریبنده‌تر تصور می‌کرد و آن تصور را به روی کاغذ می‌آورد. نتیجه‌ی این، غلبه‌ی باغ و بوستان است در مجلس‌های مینیاتور. نقاش نه تنها باغ را از بیرونی به اندرونی می‌برد بل که تا می‌توانست از درون هم گلگشت صحرای بیرون را نمایش می‌داد؛ مثلاً از دریچه‌ی باز بالاخانه‌ای دشت پیدا است، سروی کنار جوی آبی دیده می‌شود، دو آهو یکی دارد آب می‌خورد و آن یکی این را تماشا می‌کند، خانه فقط بخشی از تابلو را گرفته و بقیه آزاد است تا با تصویر درخت‌های بید و کاج‌های بلند پُر شود، کف حیاط پوشیده از گل و گیاه به رنگ‌های خوشنماست، جوی آبی قهوه‌ای با قلوه سنگ‌های گرد نارنجی طوری در همه چیز راه یافته که آب، درخت و حیاط را درهم آمیخته، خانه باغ را فرا گرفته و باغ به درون خانه رفته، مثل این که همدیگر را بغل کرده باشند. جای رویدادهای دیگر هم تا حد ممکن در باغ است: گفت‌وگوی شاه‌زاده و دانشمند، دیدار پدر و پسر، تاجگذاری پادشاه که در

صحنِ باغی بر تختی نشسته. حتّا درون حمام با رنگ‌های غیر واقعی و شاد و شیرین و سرزنده، بی‌شبهت به شادابیِ باغ نیست. می‌خواهم نتیجه بگیرم که توجه به باغ، علت دیگری دارد. نقاش، صحنه‌های جنگ، شکار، مکتب و مدرسه و جز این‌ها را می‌کشد، یا مجلس بزم و باده و ساز و سرود را در باغ نقاشی می‌کند؛ ولی کاری به باغ بهشت ندارد، از این خیالات فارغ است.

ش - البته قبول دارم که نقاش، بهشت نمی‌کشد ولی باغی که او تصویر می‌کند، نه تنها باغ طبیعت یا باغ «طبیعی» نیست بل که دانسته از آن دوری می‌کند. او آرمانِ باغ یا باغِ آرمانی - باغِ جان - را نقاشی می‌کند و باغِ آرمانی، باغِ بهشت است که باغِ باغ‌ها و سرچشمه‌ی همان درک و دریافت از زیبایی است که تو می‌گویی، یا اگر هم نباشد نمونه و سرمشقِ متعالی و کمال آن است؛ باغِ خیال!

ف - اکثر آن‌ها هنرمند مذهبی است و نه موضوع اثرش.

ش - ولی آرمان مابعدطبیعی وجود دارد و نقاش را از باغ طبیعت دور می‌کند. از سویی او را از طبیعت قهار نامهربان به سوی طبیعتی دلخواه می‌راند تا به خلاف طبیعت موجود، باغش را به میل دل و پسند خاطر خود

بسازد و بیاراید، و از سوی دیگر میل دل و پسندِ خاطر، او را از مرز طبیعت فراتر می‌برد و به مابعد طبیعت، به عالم آزادِ خیال، به آرمانی که از باغ در خیالش آفریده، می‌کشاند؛ باغ بهشت در خیال خلاق!

ف - ممکن است آرمانی مابعدطبیعی، از پیش، نقش خود را بر طبیعت نقاش زده باشد ولی او اسیر مابعد طبیعت نیست و ای بسا با آن کاری ندارد. فضای مینیاتور را در خیالت مجسم کن؛ جهان، باغ دلخواهی است که نقاش در جانش پرورده و به روی پرده آورده.

ش - در این باغ جان اگر سیر و سیاحتی کنیم کوه آبی، آسمان طلایی و سیمرغ با بال‌های گشوده‌ی سبز و دمِ شنگرفی و دهانی سرخ در پرواز است. سروها بر کوه بنفش و بوته‌های صورتی بر زمین سُربی نشسته‌اند.

زمینی زُمرّدی، درختی سفید و برگ‌هایی هم‌رنگِ شکوفه‌ی گیلاس، و تدروی بر تارکِ سرو، و لکه‌ای ابرِ آتشی چون شعله‌ای در گوشه‌ای از آسمان، و اسبی فیروزه‌ای - گردنکش و تنها - در وسط باغ ایستاده.

شکوفه‌ها صورتی‌رنگ، مثل ستاره‌ی شش‌پرا اما بر درخت و درخت بر کوه و کوه در دل آسمان سبز، به سبزی



## گفت‌وگو در باغ ۲۵

بهار؛ باغی در آسمان و گلی ابری مینایی بر آن، مانند نیلوفری بر آب. و این بار هلال ماه در میان شکوفه‌های بهاری ریخته بر آسمان بنفش و جوی آبی نیلی و زلال که از آسمان پشت کوه می‌آید و از تیغه سرازیر می‌شود تا در کف باغ، به پای عاشق و معشوقی برسد که فارغ از دنیا و آخرت در سایبانی نشسته‌اند. دو عاشق ساده‌لوح و از فرط سادگی بی خیال و آسوده. سقف سرخ سایبان با پیچ و تاب‌های اسلیمی، مثل یک قالی زمینه لاک‌پُرنگار است که جلو آن درختی با برگ‌های خزان زده، طلایی سوخته روئیده باشد؛ گل‌های ارغوانی درخت، دو دل‌داده‌ی زیر سایبان را در بر گرفته. پرنده‌ای شبیه دُرّاج یا تبهو بالای درخت نشسته و عاشقان را تماشا می‌کند. پشت سر، کوهی است که بر بالای آن، آسمان نیلگون به چشم می‌خورد. کف باغ سیاه شفاف است، از سیاهی برق می‌زند، گل‌های سفید بر زمینه‌ی باغ، روشنی را بر تاریکی نشانده‌اند و در گوشه‌ای از این تاریکی، آتشی چون بوته‌ی گلِ سرخی روشن است. و بالا، آسمان آرام و یکدست فیروزه‌ای است. روبه‌رو دو سرو از تصویر بیرون زده و از آسمان هم‌گذشته‌اند؛ در میان آن‌ها درختی با شاخه‌های باز هر دو را در آغوش گرفته،

درخت گل‌های گرد قرمز دارد و زمرّد تندِ سروها را با گلبرگ‌های عقیق پوشانده و صنوبرِ نازک و کشیده اندامی به بلندی سروها با برگ‌های سبز و زرد، بهار و پاییز - هر دو - را در خود دارد.

باغ، گاه به رنگ بهار و پاییز است و گاه نیست اما همیشه به رنگ خیالِ فصل‌هاست؛ مثلاً زمینی دودی یا سُری ولی زلال‌تر از تازگی بهار. تمام باغ پر از بوته‌هایی به بلندی قامت انسان. گلبرگ‌ها سبز، آبی، زرشکی، و سیاه. بوته‌ها به ظاهر وحشی اما چنان پیراسته و هَرَس شده‌اند که با وجود ترکیبی خوشنما، خودرو به نظر می‌آیند و آزادی صحرایی خود را از دست نداده‌اند. بالا دستِ باغ، جوی آبی است پوشیده از علفِ شاداب کناره‌ها و گل‌ریزه‌هایی به درخشندگی مُنجوق‌های نقره‌ای. چند درخت، لب آب ایستاده‌اند؛ همه غرق در شکوفه‌های سفید و جوانه‌های ارغوانی. موج خفیف آبی سبز، با شفافیتی که فقط مال آب زلال است، روی خزه‌های کف جوی به چشم می‌خورد. انتهای تصویر، در مرزِ باغ به جای دیوار، تجیری است به رنگ اُخرایِ آجری باکش و قوس‌های اسلیمی، لچکی‌ها و خطوط مورّب و منحنی که صورتِ درخت و شکوفه‌های

سفید سیب بر آن افتاده. از بالای تجیر، در گوشه‌ای از باغ، نیلی آسمان پرستاره پیداست، با هلال ماه که چون شیشه‌ای طلایی در ته برکه‌ای افتاده. وسط باغ، «همای» و «همایون» با جامه‌های گلدار بلند مثل دو شاخ گل ایستاده‌اند؛ «همایون» جامی به دست دارد و «همای» تاجی بر سر؛ جامه‌ی بلندشان نقش گل و گیاه و پرنده دارد؛ هر دو بهار پوشیده‌اند.

ف - ما فقط از قصه می‌دانیم که «همای» و «همایون» عاشق و معشوق‌اند و گرنه مثل دو بیگانه کنار هم ایستاده‌اند و از رفتارشان چیزی بر نمی‌آید. نگاه زن به زمین است و مال مرد به جایی دیگر، و صورت بی حالتشان در خاموشی رسوب کرده. عشقی که از بی‌تابی، پوست آدم را بشکافد و رگ‌ها را آتش بزند، عشقی که به نیروی ناگزیر مرگ در قلب منفجر شود، در همه‌ی خط‌های صورت و حالت اندام‌ها دیده می‌شود. اما این‌ها اصلاً همدیگر را نگاه نمی‌کنند؛ مثل این‌که خجالت می‌کشند چشمشان به هم بیفتد؛ چنان سرد و بی‌اعتنا هستند که انگار در خواب ایستاده‌اند.

ش - راست می‌گویی، واقعاً در خواب‌اند. به‌تر است بگویم در عالم مجازاند. عالم حقیقتشان، اقلیمی دیگر

است. همان‌جایی که از آن آمده‌اند و اگر جانشان در این جاست، ریشه‌ی روحشان آن‌جا پرورده می‌شود و گل می‌کند.

ف - تو داری ناشیگری نقاش را توجیه می‌کنی. به نظر من اساساً آدم در مینیاتور ما ضعیف‌ترین موضوع است. مقایسه‌اش کن مثلاً با درخت، با پرنده یا با اسب که معمولاً گردنکش، خوش‌ترکیب و باشکوه است اما سوار همین اسب، بی‌تناسب، بیش‌تر به یک شکل، با چشم‌های تابیده و صورت مُغولی از آب در می‌آید. مثل این که نقاش دور و برش را نگاه نمی‌کرده؛ آدم را فقط از روی سرمشقی که یک بار به دستش رسیده می‌شناخته و همیشه همان را تکرار می‌کرده. شخصیت‌های مینیاتور «فردیت» ندارند، نمونه‌های ناموفق نوع انسان‌اند. برای همین، هر یک از آدم‌ها، فردی متمایز و مستقل از دیگری با ویژگی‌هایی از آن خود نیست. نمونه‌ای است از یک «نوع» از پیش معین و معلوم.

ش - مثل شمایل مقدسان. نه تنها خصوصیت صورت و اندامشان مورد نظر نیست بل که یا همه به یک شکل‌اند یا حتّاً صورت را با نقاب می‌پوشند؛ چون که مقدسان، از برکت تقدس یکسان‌اند. در برابر ابدیت و تعالی الهی روح،

چگونگی جسم فانی ناچیز می‌شود و از نظر می‌افتد.  
البته شخصیت‌های مینیاتور معمولاً از قدیسان  
نیستند و همانندی آن‌ها به یکدیگر، علت دیگری دارد.  
اساساً توجه به ویژگی‌های فردی و بعد کشیدن «تک چهره»  
مال وقتی است که مفهوم و موضوع فرد اجتماعی پیدا  
شود؛ یعنی کسی با فضای فکری، شخصیت و حقوقی از  
آن خود و جدا از دیگران، در عین بودن با دیگران. همزمان،  
هم در برابر و هم با دیگران باشد؛ به خود بودن و در  
اجتماع بودن، آن وقت، هر چهره‌ای - به خودی خود -  
اهمیت پیدا می‌کند. تا پیش از پیدایش چنین مفهومی، حتّاً  
مسیح هم در فرهنگ غرب فردیت ندارد. مسیح مصلوب  
شمایل‌های بیزانس، مظهر رنج الوهیت مجسم یا انسان  
کلی (پسر) است.

ف - بله، ولی در شمایل، آدمی شکوه و بزرگی خود را از  
دست نمی‌دهد. اما در مینیاتور ما حتّاً «رستم» و «سهراب» به  
کوئوله‌های کتک خورده شبیه‌تراند تا به پهلوان‌های افسانه.  
ناتوانی نقاش در تصویر کردن آدمی باید سرچشمه‌ی دیگری  
داشته باشد که من نمی‌دانم. گمان نمی‌کنم که تو هم بدانی؛  
ولی آن را توجیه می‌کنی که نقاش به این‌جا کاری ندارد، به

ریشه‌ی روح و عالم بالا و این چیزها متوسل می‌شوی. یعنی «همای» و «همایون»، دو خاطر خواهی که تازه به هم رسیده‌اند، به جای چیزهای دیگر، در خیال رستگاری روح و دنیای دیگرانند؟ مثلاً در خیال بهشت؟

ش - من هم مثل تو از کوتوله‌های مَغولی مینیاتور خوشم نمی‌آید اما درباره‌ی زیبایی آرمانی و متعالی نقاش، گمان می‌کنم آن خیال کار خودش را می‌کند و مهرش را بر واقعیت می‌زند و در نتیجه باغی که می‌کشد، نشان از باغی دیگر دارد؛ راه به آن سوتر و فراتر می‌برد. گفته‌ها را تکرار نکنم، در این مینیاتور، واقعیت سرمشق نیست و به این معنی، هیچ چیز واقعی نیست.

ف - عشق هم همین‌طور؟

ش - عشق هم همین‌طور؛ فقط عاشق و معشوق در خواب نیستند. بیش‌تر صحنه‌ها انگار بهاری است شسته و خوابیده در نور و به سبب خواب، بی حرکت و تغییر؛ بهاری همیشه بهار. با وجود خط‌ها و شکل‌های مشخص و رنگ‌های تند و نور روشن، همه چیز در رؤیاست. چون که، نه شکل‌ها و نه رنگ‌ها، هیچ کدام آن نیست که در طبیعت می‌بینیم. کمال مطلوب آن است که در خیال نقاش به وجود

آمده؛ حتّا زمینِ سیاه در شب، مثل چراغی از پس تجیری نازک، شفاف به نظر می‌آید و شب به روشنی روز است؛ چیزها، آسمان و زمین و رویدنی‌ها، به رنگ همدیگر درمی‌آیند.

ف - وقتی شب به روشنی روز باشد، تفاوت زمان از بین می‌رود. چیزها هم اگر هم‌رنگ بشوند، فرم‌ها شخصیت و خصوصیت ندارند. از طرف دیگر، چون نقاش با پرسپکتیو آشنا نیست، از دوری و نزدیکی هم اثری نمی‌ماند و همه‌ی چیزها کمابیش در یک فاصله جا می‌گیرند و به این ترتیب مکان هم ویژگی خود را از دست می‌دهد.

ش - زمان‌ها و مکان‌های یکسان و بی‌تفاوت، یعنی همه‌ی زمان‌ها یک زمان، و همه‌ی مکان‌ها یک مکان. آن «یک یگانه» در آینه‌ی چشم نقاش، به شکل‌های گوناگون جلوه می‌کند. در باغ هم، اصل آن «یگانه» ای است که از حال و هوای رویایی یا به قول تو خواب‌زده‌ی این تصویرها می‌تراود، مثل بوی پنهانِ عطری سبک در نسیم! آن‌جا که ویژگی زمان و مکان محو شود و زمان و مکان یکسان شوند، مقام، ابدیت است؛ جایی است که در آن پیری و مرگ نیست. حالا کدام باغ است که نقاش - دست‌کم در

خیال خود - آن را چنین تصور می‌کند؟ در ضمن، فراموش نشود که خصلتِ برجسته‌ی همه‌ی این تصویرها نور است. حتّاً وقتی که آب حیات را در ظلمات می‌کشند، خودِ ظلمات روشن است و ریگ‌های ته آب را می‌توان دید (بگذریم از این که آب روشنایی است و در این مورد هم روشنایی در تاریکی است).

همان‌طور که فرشته‌ها سایه ندارند، در مینیاتور هم سایه روشن وجود ندارد؛ همه چیز نور است، در رنگ‌ها و صورت‌های گوناگون؛ نورِ رنگینِ شکل‌پذیر.

ف - تو در این گفت‌وگو می‌رسی به باغی همیشه بهار، همیشه نورانی، بی‌زمان، بدون پیری و مرگ...

ش - در عالم خیال! تصور آن نمونه‌ی متعالی، مانند نوری در این تصویرها دمیده و ما را با حال و هوای باغی دیگر، مُجَرّد و تا حدی بیگانه از باغی که می‌بینیم، مأنوس کرده. باغ، و اساساً «واقعیت» مینیاتور، واقعیتی مُجَرّد و آرمانی است؛ بدون سایه و در نتیجه، آزاد از سنگینی و حجم واقعیت روزمره.

ف - «سلامان» و «آبسال» در جزیره‌ی مینوی، شاید کمابیش با همین تصوّر که می‌گویی کشیده شده باشند.



ش - آبی که دور جزیره و بیش‌تر «تابلو» را گرفته،  
زمرّدی تند و شفافی است که ماهی و گیاه زیر آن پیدا است.  
بالا‌تر، حلقه‌های رنگین ابرهای گذرنده است که دستخوش  
بادی ناپیدا ولی محسوس، همه به یک سو رانده می‌شوند.  
در هوا مرغی سفید، بال گشوده رو به آسمان در پرواز  
است؛ دُرناپی، کلنگی یا غازی وحشی، مرغی بلندپرواز،  
دورپرواز از این‌گونه...! «سلامان»، کمانی به دست، ایستاده  
و تذرّوی را بر درخت گلی نظاره می‌کند. درخت،  
شکوفه‌های سفید و ارغوانی دارد - بهار است - و تذرّو دُمی  
دراز، گردنی کشیده و سرخ، و پشتی آبی. در پس همهی  
این‌ها، میان عاشقان سروی است که نقش مرغ و شکوفه بر  
سبز یک‌دست آن افتاده. «آبسال» نشسته و بر درخت گل  
دیگری تکیه زده. معشوق و سرو و درخت گلی با  
جوانه‌های عقیق و برگچه‌های زمرّد، از یک‌سوی تصویر  
بیرون زده و حاشیه‌ی طلایی را که پوشیده از طرح‌های  
کمرنگ شاخ و برگ است، فراگرفته. اما آن سوتر، درختی  
است که بالای تابلو را شکافته و از آسمان هم دورتر رفته.  
شاخ و برگ سبز و زرد این درخت «بهار - پاییزه» انگار بال  
گشوده‌اند تا بازهم بالا‌تر بروند. همه چیز - رنگین و سبک -

رو به فراز دارند و فضایی رویایی...

ف - رؤیای درباریان و بزرگانی که می‌توانستند نقاش‌ها را برای در و دیوار کاخ‌ها یا تزیین کتاب‌هایشان اجیر کنند. برای همین، این نقاشی گرفتار ادبیات است؛ یا راوی قصه‌های شاهنامه و خمسه‌ی نظامی است یا صحنه‌های شکار و رزم و بزم شاهانه و مجلس‌های شاد خواری و شادنوشی و تک‌چهره‌های جوانان و شاه‌زادگان. اگر هم تصویری آرمانی وجود داشته باشد، آرمان همین مشتری‌های آسوده‌حال است که خواهان رنگ‌های زنده و جاندار، طرح‌های شاد، روشن و دلپسنداند. تصویرها سرشار از لذت‌های دنیایی و جسمانی است.

ش - «روضه‌ی رضوان» هم نه تنها از این لذت‌ها بیگانه نیست بل که جایگاهی است که نهایت خوشی‌های جسمانی و روحانی، یکی از نعمت‌های جاوید آن است. برای نقاش، هر صحنه وسیله‌ای است تا حس و دریافتی را که از زیبایی آرمانی دارد، به روی پرده بیاورد. کمال سعادت جسم و روح، در عالمی دیگر است و دانسته یا ندانسته می‌خواهد بهره‌ای از آن را در فرم و رنگ به چنگ آورد؛ برای همین، در تصویر «این‌جا» نظر به «آن‌جا» دارد.

در بسند واقعیتِ این جا نیست، چون گرفتار حقیقتِ آن جاست و این توجه به حدی است که گاه فقط نقش آن جا را...

ف - هر تصویری که از آن جا داشته باشد، باز از راه همین حس‌های آدمی‌زادی و از همین جا گرفته. خیالپردازی هم سرچشمه و خاستگاهی دارد.

ش - البته، منتها آن را که گرفته در آینه‌ی خیال بازآفریده و به این عالم برمی‌گرداند و این جا را در آن آینه‌ی آزاد می‌بیند؛ نتیجه، «این جا» بی‌متعالی است با طرح‌ها، زمان‌ها و مکان‌های اختیاری که با آزادی در رنگ و طرح و از برکت نور باغ دلخواه، باغ جانش را احداث می‌کند.

ف - چنین نقاشی که جانش در باغی سبزتر از باغ تن به سر می‌برد و عالم خیالش خوش‌تر از عالم واقع است، آدم خوش‌خیالی است که خوب بلد است خودش را گول بزند. ولی باغ خیال من در همین جاست، در باغ تن نه باغ جان. باغ‌های «قصرالدشت» را دیده بودی؟

در شیراز کنار شهر، پشت دیوارهای بلند حریمی است...  
ش - حریمی بود!

ف - حریمی بود... در پناه از آشوب بیرون. در را که باز می‌کنی، زیر هشتی یا طاقنمایی پا می‌گذاری با سکوهای دو طرف، و احتمالاً آبنمایی شش‌گوش، و لرزش آب بر فلس قرمز چند ماهی کوچک که مُدام بر کاشی‌های فیروزه‌ای کف می‌لغزند. سایه است و آب و آرامش ماهیان. در رطوبت خنک سایه، نفسی تازه می‌کنی و از عطش آفتاب و تب و تاب بیرون، بریده می‌شوی. بعد، خیابان شن‌ریزی شده‌ای شروع می‌شود با درخت‌های صنوبر که چشم انتظار تازه‌واردان در دو طرف ایستاده‌اند، با زمزمه‌ای صبور و آرام در نسیم. خیابان به میدانگاهی می‌رسد با پشته‌ای برآمده، و سرریز از بنفشه و شیپوری و اطلسی و شب‌بو و کوکب و چند تایی شقایق و گل‌های سپنجی دیگر، با نوبتی چند روزه برای هر یک. مرز پشته و دور گل‌ها را شمشادهای زیتنی پا کوتاه گرفته. دنباله‌ی خیابان آن طرف میدانگاه، کمی بالاتر، عمارت اربابی با ایوانی وسیع، تالارهای دو طرف، اُرسی‌های شیشه‌رنگی با نمایی دلباز و سبک برپاست.

ش - تو از کدام باغ و چه زمانه‌ای حرف می‌زنی؟

ف - از باغ بی‌زمانه، از «باغ علی‌زاده»، از دو سرو ناز کشیده و بلندبالا و چند بوته‌ی پُریاس، بنفش و کهربایی، و از

آبنمای جلوخان به درازی ایوان، با دیوارهی کوتاه، عمق کم، فواره‌ی پهنِ سنگی در میانه و آسمان در آینه‌ی آب، از درخت‌های ارغوان، ابریشم و افاقیا و خیابان‌هایی که از میدانگاه به چهار گوشه‌ی باغ کشیده می‌شوند و آن را به چند قسمت می‌کنند و هر تکه‌ای با طرح‌های آزاد و بی‌قیدی ارادی، به قطعه‌ها و باغچه‌های دیگر، پوشیده از بوته‌ها و نهال‌ها، شکسته می‌شود.

گوشه‌ای از باغ را چهار پنج درخت چنار کهن گرفته؛ درخت‌ها را گرد کاشته‌اند به طوری که در وسط و زیر شاخ و برگِ سر به هم آورده و انبوه آن‌ها، سایه‌زاری خُنک و بی‌خبر از شعله‌ی آفتاب، کف زمین خوابیده؛ این جا بُنه‌گاه است، جای لمیدن و آسودن از آتش و آشوب بیرون.

ایوان بلند بر باغ مُشرف است و از آن جا می‌توان گلستانِ گرد وسط و آبنمای جلو - قلب و آینه‌ی باغ - را تماشا کرد و به پوسته‌ی پراکنده و رنگ و بوی آن دست کشید. اما در بُنه‌گاه، می‌توان پناه گرفت. در برابر طبیعت خام و خشن بیرون، بُنه‌گاه جان‌پناهی است در پناهگاه باغ.

ش - بُنه‌گاه گوشه‌ی دنج و خلوت، مقام امنِ دیدارِ دوستی، همدلی، همنفسی است.

ف - مثل حوضخانه‌های قدیمی، حوضی مینایی و پاشویه و فواره‌ی وسط که آب را مرتب به پاشویه می‌راند و کاشیکاریِ اِزاره، صورت پادشاهان و شاه‌زادگان، جمشیدِ پیشدادی و کی‌خسرو کیانی، انوشیروانِ ساسانی و همایِ چهره‌آزاد. طاقِ ضربی و طراوتِ آب و خلوتِ خانه در پناه از آفتابِ بی‌حیای تابستان‌های دراز. در محله‌ی نوِ اصفهان، خانه‌ای صفوی است با حوضِ سنگی و شش‌گوش و چهار باغچه‌ی سه گوش که...

ش - دیگر نه از آن باغ‌ها نشانی مانده و نه از این خانه‌ها؛ مگر در خاطره، در تاریخ.

ف - اگر بود که آرزو نمی‌کردیم. من از آرمان می‌گویم، از چیزی که نیست. مگر باغ مینیا توریست‌های تو وجود دارد؟

ش - نه، ولی وجود داشت. تا باغشان بود، آن‌ها هم بودند و تا آن‌ها بودند، باغشان هم بود.

ف - آری، اما در عالم خیال.

ش - خیالِ خلاق، بسامان و روشن‌تر از نور و حقیقی‌تر از واقعیت موجود. اما باغ خیال تو...

ف - سوخته است ولی با آرزوی سبز آن...

ش - آرزوی مبهم یک بذر که همچنان تقلا می‌کند تا

خودش را از خاک بیرون بکشد؛ ولی آن‌ها در باغ نورانی خودشان... هیچ توجه کرده‌ای که معمولاً خورشید در مینیاتور نیست. نقاش، خورشید را نمی‌کشد ولی آفتاب همیشه هست.

ف - خورشید نیست و آفتاب هست؟ چه می‌خواهی بگویی؟

ش - می‌خواهم بگویم مثل وقتی که ماه نباشد ولی فضا از تراوش نور سیال مهتاب لبریز باشد.

ف - وقتی ماه نباشد، البته مهتاب هم نیست.

ش - اما در خیال نقاش هست. عالم خیال او نورانی است. خانه‌ی نور در خیال اوست نه در آسمان؛ برای همین، تصویرها بدون خورشید هم آفتابی است، حتّاً در شب و در ظلمات.

ف - شاید، ولی ظلماتِ روشن حقیقت ندارد.

ش - شاید واقعیت نداشته باشد وگرنه حقیقت دارد؛ چون که ظلمات او، سرچشمه‌ی آب حیات است و آب حیات مایه‌ی روشنی جان و نصیب «خضر» روشن‌بین است نه «اسکندر»، اگرچه پادشاه کل عالم باشد.

ف - این‌ها دیگر باغ نیست، حالات معنوی یا نمی‌دانم...

رستگاری روح و از این چیزهاست.

ش - باغِ جان است. عالم خیال نقاش، فارغ از خورشید و ماه روشن است. و همین او را به سوی نوعی زیبایی محض و آزاد از واقعیت می‌راند. برداشتی که از «زیبایی» دارد، در باغ که صورت مثالی گل و گیاه و آب و درخت در فضایی مُجَرَّد است، تحقق می‌یابد. در بعضی از مینیاتورها، این تجرید آگاهانه است؛ نقاش می‌خواهد بهشت عالم بالا را بکشد و برای این منظور، چشم سر را تا آن جا به کار می‌گیرد که در خدمت چشم دل باشد.

ف - می‌خواهی مینیاتور «معراج» را بگویی؟

ش - چرا «معراج»؟

ف - برای این که در آن، فرشته‌ها با بال‌های بازِ طلایی و نارنجی، سبز و آبی، سفید و بنفش، زعفرانی و ارغوانی، بر زمینه‌ی آسمان نیلی و ستاره‌نشان شب، «پیغمبر» را که سوار بُراق به آسمان‌های بالاتر عروج می‌کند، دربر گرفته‌اند. در سپهرِ شبانه، با ابرهای پاره‌پاره و درهم‌دوده، هاله‌ی ماهِ تمام، روشنی آبگونه‌ای دارد. «پیغمبر»، که از افق ماه گذشته، ردایی سبز بر تن دارد و بُراق با چهره‌ای زنانه و تاجی بر سر، سبک و آسان، افلاک را پشت سر می‌گذارد. گِرِدا گِرِدا «پیغمبر» و



جبریل را نوری شعله‌ور و زرین گرفته و قندیل‌هایی همین‌گونه از آسمان بی‌سقف آویزان است؛ مینیاتور در حقیقت گلزار نور است در شب شفاف و روشن.

ش - شاید، ولی من این را نمی‌خواستم بگویم. نقاشی‌های دیگری هست که زمینی فرهمند و مینوی را تصویر می‌کند؛ کوه در کوه، همه البرز بلند و قله‌های مقدس، آشیان «سیمرخ» و «زال»، و زندان «ضحاکِ ماردوش»، سرزمینی در آسمان، جایگاه ایزد آب و سرچشمه‌ی آب‌ها و رودها، و درختی در دل دریای فراخ، درمان‌بخش همه‌ی دردها و دارنده‌ی تخم همه‌ی رویدنی‌ها، و از جمله سرو بهشتی «زرتشت»، درخت همیشه سبز، همیشه جوان، بهار جاوید و ایمن از آسیب روزگار. و خوشه‌های انگور که «آن را خدای از قبل شادی آفرید».

ف - دو مینیاتور جنگ شیراز اول قرن نهم؟\*

ش - و آن رنگ‌ها و طرح‌ها که فقط در عالم خیال، در خیال بهشت می‌تواند وجود داشته باشد.

ف - در «معراج»، هنرمند رؤیای خودش را نقاشی کرده ولی در این‌ها رؤیای «پیغمبر» نقاشی شده.

ش - رؤیای زیبا پسند مومنان. باغِ جانِ «زرتشت»، از این هم متعالی‌تر و مُجَرَّدتر است. باغِ او، در اندیشه و نظر، در آگاهی و دیدار است. و می‌خواهد خدا را به خدا بشناسد و از آفریننده می‌پرسد کیست آفریننده‌ی زمین و آسمان، ماه، ستاره، آب، روشنایی و گیاه. ای آفریننده! مرا از سخن و زیانت بیاگاهان و خود را بنما. به آستان «منش نیک» و «راستی» که جلوه‌های خدای‌اند، نیایش می‌کند تا موهبت دیدار را به وی ارزانی دارند.

ای به‌تر از همه! به سوی من آی و نگاهی به من افکن. ای مزدا! ای راستی و نیکی! خود را به من بنمایید تا جانِ روحِ خودم را ببینم. می‌خواهم بدانم و ببینم. تو به من نظر افکندی و من به نیروی اندیشه دانستم و به چشم دل دیدم. بهشت من، دریافت و دیداری دوسویه است. و اگر تو را دریافتم و دیدم، برای این است که اندیشه و بینش من با «اندیشه‌ی نیک» و «راستی» (که هر دو جلوه‌های توانند) یکی است. در من، چیزی از تو است که تو را به بُمن تو درمی‌یابم و می‌بینم. چون که تو اندیشه و نوری، و من تو را به اندیشه درمی‌یابم و به نور می‌بینم. و اینک، آن‌که می‌خواست کشور اندیشه، گفتار و کردار نیک را با دیدگان

بنگرد، در خانه‌ی نورانی خدا آرام می‌گیری و در جاودانی  
بی‌کران و خوشی و خرمی، جاودان می‌شود. آه، ای  
اهورامزدا! آن‌گاه که تو را شناختم، تو را در کار آفرینش  
آغازین دیدم و از ازل تا ابد را در خود یافتم.

ف - این دیگر باغ نیست؛ چون باغ، گذشته از هر چیز،  
مأوای زیبایی است. در آن، انسان طبیعت را با دریافتی که از  
زیبایی دارد، بازمی‌سازد؛ نه این‌که از طرح و شکل و رنگ و  
بویگانه است، از طرواتِ آب و تازگی بهار!

ش - برای همین از بهشت او صحبت می‌کنم که روح  
باغ است نه جسم آن، از باغ جان نه باغ تن. در بهشت او،  
اصل آگاهی و دیدار است و زیبایی فرعی بر دانایی. اما از  
آن‌جا که دیدار زیبایی در پرتو نور شدنی است، پس در  
بهشت او سرچشمه‌ی زیبایی نیز جاری است.

ف - پیغمبر تو می‌خواهد کشور اندیشه، گفتار و کردار  
نیک را بنگرد. او با چشم خرد، آگاهی، دانایی یا مفهوم‌های  
دیگری از این‌گونه را می‌بیند. باغ جان او بیش از اندازه دور، و  
«ناکجا» بی‌نیافتنی است.

ش - اما «زرتشت»، به خلاف «سهروردی»، در  
حسرت و آرزوی «ناکجا» که از آن جدا افتاده، به سر

نمی‌برد. همین زمین فراخ با چراگاه‌ها و کشتزارهای پُر و پیمان، فرشته‌ای بخشنده و یکی از جلوه‌های جسمانی اهوراست. بهشت او با همه‌ی دوری، زیر پای ماست.

ف - نمی‌دانم؛ ولی من که نقاشم و آگاهی و دانایی‌ام از چشم و دست می‌آید، از باغِ تن مست می‌شوم نه به اصطلاح تو از باغ جان یا مأوای روح و چیزهای دیگر؛ باغی که به چشم دیده شود و به دست بیاید و بتوان با آن همدل و همزبان شد و صبح و سبزه و آب روانش را تماشا کرد و به وجد آمد. باغ آرمانی من، بهشت پیغمبری عاشق و پادشاهی شاعر است که خود بیمار عشق بود و دلدارش زیباترین باغ جهان.

هیچ شده است که یک روز زنی را ببینی و ناگهان حس کنی که انگار یک عمر در انتظار دیدارش بوده‌ای؟ در آرزوی دیدار کسی که مثل باغ باشد در رنگ و بوی شب، با سلامت ساده‌ی گیاه و زیبایی و روانی آب، با گیسوانی چون شاخه‌های درهم موزد، سرسبز. و چشم‌ها، چشمه‌ای در شب‌های دور و تنهای کوهستان. زیبایی آشنا و غریب، هماغوش با راز تاریکی، با گرمای تن و عطر مهربانی و رایحه‌ی درهم شکوفه‌ی گیلان و سیب، اقایای تند، و بوی تلخ و آبدار شمشاد، و نگاه منتظر خزان به گل روی دلدار، و خورشید

خاموش و تنگ غروب، گریخته از هُرم آفتاب و رسیده به  
نفس لرزنده‌ی آب و علف، و برگ‌های خیس و رگ‌های پُر، و  
پوسته‌ی سبز باغستانی که در گرگ و میش به سیاهی می‌زند،  
نَفَسی در پناه و فارغ از تب و تاب زمانه، دَمی در زمان خود  
آرام گرفتن و بر جای خود آسودن، چنان که گویی در چمنِ  
خُرَمِ جهان، سلیمانِ پادشاهی:

بلند و باشکوه با زلف‌های به هم پیچیده، مانند غُرَابِ  
سیه‌فام، و رخساری چون باغچه‌ی بَلَسان و پشته‌ی ریاحین و  
دست‌هایی مانند حلقه‌های طلا، مُنْقَشِ به زَبَرَجَد، و بُری همانند  
عاج شفاف، مُرْصَع به یاقوت زرد، و ساق‌ها چون ستون‌های  
مرمرِ ایستاده بر پایه‌های زَرِّ ناب، سیمایی مثل لُبْنان و سروهای  
آزاد در باغ سبزِ «شاعرِ دامغان» (گل سرخ و زلفِ شمشاد، مرغانِ  
عاشقِ بلبل در باغ، و فاخته در دشت، و کبک در کوه، و ابرِ  
بارنده‌ی گریزنده در صحرا.)

«سلیمان»، پسر «داوود»، که زبان مرغان می‌دانست و در  
چشم به هم‌زدنی، زمان و مکان را درمی‌نوشت، پادشاه دیو و پری  
و آتش و باد و آب... اما بیمارِ عشق!

او را به دانه‌های کشمش نیرو دهید و به میوه‌های تازه  
طراوت بخشید که بیمارِ عشق است و سوخته‌ی دلدار.

اینک تو زیبا هستی ای باغ من و ای محبوبه‌ی من! تو  
زیبایی؛ قامت تو مانند نخل، و پستان‌هایت چون خوشه‌های  
انگور است. گفتم که به نخل برآمده شاخه‌هایش را بگیرم.

محبت‌هایت چه بسیار دلپذیر است، محبت‌هایت از شراب  
چه بسیار نیکوتر است و بوی عطرهایت از جمیع عطرها.  
ای گلستان من! زیر زبانت، عسل و شیر است و بوی  
پراهنّت، مثل بوی لُبنان است.

محبوبه‌ی من چشمه‌ای سر به مُهر و باغی بسته است (باغِ  
زَمَرْد و یاقوت و جامه‌ی بهاریِ سرو در کنار جویبار با سَمَن و  
سوسن و نسترن و آوای هزارستانِ دل‌باخته).

نهال‌هایت، بُستان انار با میوه‌های گوارا و بان و سُنبُل  
است؛ سُنبُل و زعفران و درخت‌های کُنْدَر و مُر و عود و همه‌ی  
عطرهای نفیس، چشمه‌ی باغ‌ها و برکه‌ی آبِ زنده و نهرهای  
جاری.

ای بادِ شمال! برخیز، و ای بادِ جنوب! بیا و بر باغ من بوز تا  
عطرهایش منتشر شود.

ای محبوبه‌ی من و ای گلزار من! برخیز و بیا، زیرا اینک  
زمستان گذشته و باران تمام شده و رفته است. گل‌ها بر زمین ظاهر  
شده و زمان الحان رسیده و آواز فاخته شنیده می‌شود و مُوها گل

آورده و رایحه‌ی خوشی دارد شرابِ شاعر (دخترانِ رَز،  
خوشه‌های انگور، پستان‌های پر بارِ دوشیزگانِ بکرِ آبستن و تیغِ  
باغبان و بریدنِ اندامِ زندانیانِ خُم، و سرپوشی بر آن، چون قفلی  
بر در.)

ای محبوبه‌ی من و ای زیبای من! ای کبوتری که در شکافِ  
صخره‌ها و در سِترِ سنگ‌های خارا، آشیانه داری، چهره‌ی خود را  
به من بنما و آوازت را به من بشنوان، زیرا که آواز تو دلپذیر و  
چهره‌ی تو خوشنماست.

این کیست که به روشنی صبح می‌درخشد و مانند ماه جمیل  
و مثل آفتاب طاهر و چون لشکر بیدق‌دار مهیب است؟ شاعر و  
پیغمبری پادشاه، اسیرِ طره‌ی گیسوانِ اوست و او، باغی بسته و  
چشمه‌ای پنهان است.

اینک ای محبوب و ای عروسِ من! به باغِ خود آمدم، مُرِّ  
خود را با عطرهایم چیدم، شانه‌ی عسلم را با عسل خویش خوردم،  
و شرابم را نوشیدم. در باغِ من، مهرگیا بویا و عطرافشان است و  
همه‌گونه میوه‌های نفیس برای تو - ای محبوب من! - جمع کرده‌ام.

شما نیز شادخواری کنید و بسیار بنوشید ای عاشقان!

ش - در نقش باغ تو چیزی که نیست، شادی و  
شادنوشی است. گاه درخت‌ها برگ‌کنده، خانه در هجوم باد و

باران گم شده، سیل از آسمان سرازیر، و هوا طوفان زده است. چه فاصله‌ی عجیبی است میان آرزویی که می‌کنی و چیزی که از زیر قلم تو بیرون می‌آید! خیال و دست تو از هم خیلی دورند.

ف - نه چندان. در حقیقت به فاصله‌ی یک فصل. باغ‌های من در خزان به دنیا می‌آیند اما همیشه خیال خام بهار را در سر می‌پرورند.

ش - شاید برای همین، نطفه‌ی حسرتی دو گانه را در خود دارند؛ بهاری رفته، بهاری نیامده. انگار باد - تقریباً - در همه‌ی تابلوها، مهتاب، رنگ، درخت، آسمان و سرانجام زمان را به پیش می‌راند و از ما دور می‌کند. همه چیز سیال است به جز نور که هر چند شرمگین و خفیف، همیشه حضور دارد. اگر توجه کرده باشی همه چیز شفاف است، مثل آبی شبانه، وسعت صحرا یا آن سوی شیشه. در میان همه‌ی چیزهای سیال، نور - مثل باران - در فضا معلق است.

ف - باغ‌های من بی‌اختیار دارد از طبیعت، از تکاپوی خاک و آتش پنهان‌رشد، خالی می‌شود.

ش - و در عوض از خاطره‌ی زمان پُر می‌شود، از گذشته‌ی جان‌سختی که رها نمی‌کند و در اکنون حضور



دارد؛ اکنونی که گرفتنی نیست، و در نور نیست می‌شود. نور و زمانِ گریزنده - حسرتِ زمان - دو خصلت نمایان این کارهاست.

ف - ولی من نور را برای «حجم سبز» و رشد بی‌تاب گیاه می‌خواهم، نه برای نشان دادن گذشت زمان. باغ آرمانی من جسم، وزن و عطش دارد، نفس می‌کشد، می‌شکفتد، می‌پژمرد و از خشکی، از کوره‌ی خورشیدِ بالای سر و خاکِ سوزانِ زیر پا می‌ترسد و چشم انتظار رودخانه‌ی زاینده‌ای است که از بغل کوه بیرون می‌زند. از راه‌های پرپیچ و خم دور، از ته درّه و میان بیشه‌ها و جالیزها می‌گذرد - دویده و خسته - زیر دامنه‌ی کوهی تنها، در حاشیه‌ی بیابان پا می‌گذارد اما پیش از آن که از رمق افتاده در باتلاق فرورود، نفسِ خنک کوهستان را با خود می‌آورد؛ در راه، با رگ‌هایی که از بندهای تنش جدا می‌شوند، بیشه‌ها و کشتزاران را سیراب می‌کند تا آن که به بوستان‌ها و باغچه‌های خانه‌های شهری سبز راه بیابد. زمین سبز، آسمان آبی و کمی آن‌سوتر بیابان، تا چشم کار می‌کند خالی خشک و خاکی و بوته‌های پراکنده و جان‌سختِ خار، و باغ «دلفریب»، بالادست رودخانه، کنار شهر. دم غروب، از راه دور می‌رسی، هُرم آفتابِ بیابان را پشت سر گذاشته‌ای، باغ با گل‌های

شمعدانی، شاه‌پسند و یاس و برگ‌های آب‌داده‌ی خیس و دو ردیفِ بلند کاج با کاکلی‌گرد در دوسوی چمنی گسترده بر جلوی ایوان، انگار رسیده‌ای به کسی که دوستش داری و پناهگاهِ آغوشِ امنِ او مأوای توست، از تنش عطر خام جوانی می‌تراود، از موهای خیشش طراوتِ آب می‌چکد، نگاهت می‌کند، دست‌هایش را باز کرده تو را می‌خواهد؛ تو، او را با عطش دردناک و خوشایندی بغل می‌کنی و در آرامشی دلپذیر غرق می‌شوی، دلواپسی‌هایت به خواب می‌رود، اطمینان قلب پیدا می‌کنی؛ مثل وقتی که با خلوص نیت به زیارتگاهی برسی.

ش - اما از زیر دست تو، این در نمی‌آید. خواه‌ناخواه سوختگی باغ جان از دست‌هایت تراوش می‌کند. نوعی تباهی باغ، رفتن و محو شدن. باغ، مأوای کودکی تو است که رفته و فقط خاطره‌ای باقی مانده، تو نقاش خاطره‌ی گذشته‌ای. بادی که - تقریباً - در همه‌ی تابلوهای تو می‌وزد و همه چیز حتّاً زمین را به سویی می‌راند، به نحوی، گذشتنی بودن آن‌ها را القا می‌کند و همراه با چیزهای گذشتنی، نفسِ گذشتن، زمانِ گذشته نیز خود به خود با آن آمده است، گذشت زمان!

ف - ممکن است؛ ولی خواست من بیرونی کردن  
تصویری است که در درون دارم، صورت بخشیدن به آن در  
رنگ و شکل؛ فعلیت دادن به چیزی بالقوه و رفته!

ش - در کار تو، چیزها وقتی فعلیت می‌پذیرند که دیده  
شوند و دیدار، در نور ممکن است. زمان همه چیز را پشت  
سر می‌گذارد جز خودش را، برای همین با این که همیشه  
می‌گذرد، همیشه هست؛ رونده‌ی ماندگار است. نور تو هم،  
همین‌طور - اگرچه دور - در خط کمرنگ افق و حتّا آن سوتر  
ولی پنهان پیدا است. در کار تو، چیزهای گذشته با نوری از  
گذشته می‌آیند که با وجود گذشتگی، هنوز آن‌جایند. هر  
دو، یک جوری با هم آمیخته شده‌اند؛ نور در زمان  
جایگزین شده و زمان در نور هستی پذیرفته. فضای  
وهم‌انگیز و غربت‌زده‌ی باغ‌های تو، آفریده‌ی نوعی پیوند  
نور و زمان است.

ف - در تو گرایشی است به انتزاع و تجرید، و از طرفی،  
به ایجاد وحدت... «وحدت وجود» ی کهن و آغازین. در  
گفت‌وگوی با تو از بهشتِ «زرتشت» هم همین احساس را  
می‌کردم. درست به خلاف من که از نور یا زیبایی مُجرّد، از  
زمان بدون طرح و رنگ، بیگانه‌ام.

ش - وحدت وجود نه، گرایشی به وحدت باغ جان و باغ تن. «زرتشت» در آرزوی نوعی یگانگی با وجود است؛ آدمی که نخست با خدا بود و برای یاری او به جهان آمد، در آرزوی بازگشت به مأوای روح خود است، به باغ جانش. ف - که «سلیمان نبی» آن را در دلدار خود یافت و دلدار در او؛ یگانگی دو باغ، دو تن، وحدت در عشق. و «غزل غزل‌ها.»

ش - در صحبت از وحدت باغ جان و تن - بی اختیار - شاعر دیگری به یاد می‌آید که جانش، خود باغ عجیبی است با آتش شعله‌ور عشق، جوشیدن سرمست می، و خروشیدن چنگ و زخمه‌های دست نوازنده‌ای که همه‌ی زخمه‌ها از اوست، و رقصیدنی بی‌خویشتن زیر این گنبد گردنده، و آوارگی در پرتو نور (شمس) و روشنی روی «یوسف کنعان»، و دیدار خوب آن که همه دیده‌ها از اوست، و عشقی که از بالا و پست در چشمه‌ی جان می‌جوشد، و آرزوی باغ سبز و بی‌منتها با گل‌ها و میوه‌هایی که در وهم نمی‌گنجد، و سروی همبوی قامت یار در گلزار دل. ف - بگذر از این گفت‌وگو که در «شمس» و عشق و «مولانا» گم می‌شویم.

ش - و در «سیمرغ» کوه قاف و همای جان، در «شمس»  
من و خدای من، ای غم تو دواى من، دم تو ندیم و رخ تو  
بهار و نفس تو همنشین صبح و شام من، ای تو تبار من، عشق  
تو داده باز جان را پرواز، نفسی مست تو، نفسی در خمار تو،  
عمر مرده، روانِ فسرده، دؤ سه روزِ شمرده فدای تو، هر دم  
شکوفه‌ها شکفت در نثار تو، در زمین و آسمان همه بی‌قرار تو.  
ای سرو روان، چشمِ نهان، جانِ جهان! عشقِ در دل آمیخته و  
دلِ در تو آویخته را در ضمیرت نهادم که چون جان و  
خوش‌تر از جان در گنه ذات من، همچون خیال در دل،  
همچون خیالِ خوبِ «شمس» دو جهان. آه از این بازی  
جان‌ربای تو! ماهی تشنه‌ی جان در آبِ حیات تو، در خواب  
دیدمت و چون آب نوشیدمت، ای ماهِ شبروانِ خیال! باشد  
که از دلِ خورشید برون آیی و در هر ذره‌ای طلوع کنی و چون  
خیال در من پراکنده گذر کنی که بی‌روی خوش تو زنده بودن  
مرگی است به نام زندگانی. به من بنمای عشق را در باغِ  
رویت که چون بهار در پیکرِ گل دمیده.

ف - ذکر گرفته‌ای یا وُرْد می‌گویی!؟

ش - شَطْح می‌گویم از نورِ کردگار و کردگارِ نور، از  
دوست، از باغِ جان در سینه‌ی باغبان. پگاه و بیداری و

سپیده‌ای که میان وجود و عدم دمیده و آن دو را به هم آمیخته. از دریا، تشنگی و آبی از همه‌سو در صحنِ خانه جوشیده؛ و ابر گهربار در حرمِ جان، و سخنِ صافی تر از طبعِ لطیف، بهار در گل، و شکفتن در گلستانِ تنِ نگار و شاهینِ عشق و پادشاهِ بختِ سبزِ دل آباد، شکافتن سنگ و ریختن خون شقایق و سوختن آبِ آشناک و آتش افروخته و شاباشِ زبانه و تابش جانِ بیرون رهیده از گردش ایام، و نشسته چون لبخند بر نفسِ زمان، گل‌فشانِ ماه و ستاره، و رویی زیباتر از صد خیال، با سخن‌های نهان در گوشِ جان؛ خاموشِ گویا، سرِ خدا، و همزاد مرگ در چشمه‌ی آب حیات، و شادی در طربستانِ جان، و دلی با غم عشق، در دیده‌ی هر ذره چو خورشید پدیدار. «خود غریبی در جهان چون عشق نیست، که جهان شکارِ عاشق است و عاشق شکارِ عشق، و بانوی روح او هم‌نوی اختران بر بامِ فلک، دانه‌ی افلاک در نهفتِ اعماق و شکفتِ سینه‌ی خاک، چون غنچه از خود گره گشودن، خویِ باغ گرفتن و به بویِ آن بویا شدن، با گل رویِ «یوسفِ کنعان» در چاهِ دلی خیمه بر لبِ دریا زده، چون آب در جوی دوست روان بوده، از تلخِ خوشگوارِ وی نوشیده، و نظیرِ خوشه‌ی پروین در آسمانش ساکن شده!»

خوشدلی و طرب در جهان نمی‌گنجم، که باز فروریخت  
عشق بر آن مستِ ترانه‌گو، بر پیمانۀ و شراب و آینه‌ای پُر از  
روی دوست. ای شادیِ جان، جان جهان!..

ف - بس کن این وزدِ جن‌زدگان و دیوانگان و سخنان  
چون دودِ پراکنده...

ش - «گر خطا گفتم و مقلوب و پریشان تو مگیر».  
ف - سوار بر اسب سرکشِ کلام «مولانا»، بی اختیار، به  
چپ و راست می‌تازی.

ش - آخر، این اسب وحشی را خود او هم  
نمی‌توانست رام کند.

ف - تا چه رسد به تو، یا هر کس دیگر.  
ش - درهم و آشفته شد؛ از بس که انبوه است، جنگل  
مولاست. می‌خواستم نشانی از باغِ جانِ او بدهم.

ف - به زیان باغ تن، به زیان باغ از یاد رفته‌ی طبیعتی که  
در آن است، واقعیتی که وی را احاطه کرده، طبیعت وجود  
خودش، رگ و پی و لذت دردناک تنش.

ش - نه، در هر دو شاعر، باغ جان و باغ تن به وحدت  
رسیده‌اند. در «سلیمان»، عشقِ به دلدار چنان بی‌خویشتن و  
متعالی است که از افق جان هم فراتر رفته و عشق جسمانی

حقیقت روحانی یافته. در او، واقعیت سرشار از رؤیاست؛ اما در «مولانا»، انسان و جهان در باغ جان غوطه می‌خورند؛ خیال خلاق او، طبیعت و مابعد طبیعت را فرامی‌گیرد و در هم درمی‌نوردد. همه، باغ جان است.

ف - یعنی «سلیمان» جانش در باغ تن و «مولانا» تنش در باغ جان است.

ش - در آن‌ها واقعیت و آرزو و کویر و باغ، طبیعت و خیال، پیری و جوانی، آزادی رؤیا و مرزهای ضرورت، درهم آمیخته و یکپارچه شده‌اند. گاه حتا مرگ و زندگی در آن‌ها...

ف - درست بر خلاف ما که آدم‌های دیگری هستیم در عالمی دیگر، که انگار از میان به دو نیم شده‌ایم.

ش - آرزو و عمل، رؤیا و واقعیت‌مان چنان از هم دور افتاده‌اند که همدیگر را نمی‌شناسند. از باغ جان پرت افتاده‌ایم.

ف - از باغ تن هم برکنده شده‌ایم.

ش - خود «باغ» هم، آن‌جا که مأوای تن ماست - خواه طبیعت و خواه اجتماع - در خود گسیخته و ویران است.

ف - و تازه ما در «گسیخته‌ی ویران» دیگران افتاده‌ایم.



باغ تن من، مثل تابلوهایی است که اندام‌های دگرگون شده، بدشکل و تکه‌پاره‌ی آدم را با رنگ‌های خشن، چرک و زنده کشیده‌اند. در نقاشی این قرن، فراوان است. هیچ نشانی از زیبایی چشم‌نواز کلاسیک ندارند ولی حقیقت دارند.

ش - «گرنیکا» ست، از بالا بمب می‌ریزند و فراریان در تاریکی تکه‌پاره می‌شوند. پراکنده می‌نماید و هر تکه برای خودش سازی می‌زند ولی...

ف - مثل همین گفت‌وگوی ما که از شاخی به شاخی می‌پریم و هر بار سر از جای دیگری درمی‌آوریم.

ش - نه، به نظر من این گفت‌وگو بیش‌تر شبیه... یک وقتی چند سال پیش به نمایشگاهی رفتم؛ وارد سرسرا که شدم، آن دور، تابلو بزرگی نظرم را گرفت که دیگر نتوانستم چشم از آن بردارم. چیزی نبود جز سه چهار لکه‌ی درشت‌رنگ، هر کدام به تصادف و ظاهراً آزاد از دیگری در جایی روی بوم، به طوری که گویی هیچ ربطی به هم ندارند ولی خوب که نگاه می‌کردی از فضای خالی و سفید بین آنها، شکلی پدید آمده بود که تکه‌های رنگ را تنگ دربر می‌گرفت، به آنها معنایی دیداری می‌داد و زیبایی یگانه‌ای ایجاد می‌کرد. تابلو از «ماتیس» بود و اول بار بود که

من نقاشی آبستره را حس می‌کردم و درمی‌یافتم. به هر حال، از گفت‌وگو دور افتادم، داشتم می‌گفتم که از بالا بمب...

ف - پس طبیعی است که باغ سبزِ خاطره‌ی من، خزان‌زده روی پرده بیاید؛ مخصوصاً که در غربت، همان باغ سوخته را نیز از دست داده‌ام.

ش - می‌دانم. اساساً آدم امروز از زمین و آسمان، از درون و بیرون، تهدید می‌شود و در جایی تکیه‌گاهی ندارد. هرکسی در خودش تنهاست. کسی با خودش هم نیست تا چه رسد با دیگران. ببین با خودمان چه کار داریم می‌کنیم؛ اول باغمان را از عالم بالا پایین کشیده‌ایم و حالا می‌خواهیم همه‌ی لذت‌های بهشت را یکباره بچشیم، تا فرصت باقی است، تا در کوزه نیفتاده‌ایم! از دست‌پاچگی داریم خودمان را پاره می‌کنیم و مرتب در گودالی که زیر پایمان کنده‌ایم، فروتر می‌رویم، همه را فرو می‌بریم، باغ تن و طبیعت را.

ف - چرا توضیح واضح‌تر می‌دهی. این حرف‌ها را که دیگران در انتقاد از تمدن خودشان فراوان گفته‌اند. دیگر چه احتیاجی به...

ش - نه، اتفاقاً من یاد خودمان بودم در دوره‌ی صفویه؛  
اول با وعده‌ی بهشت و ظهور نزدیک امام آمدند؛ وقتی  
جاپایشان سفت شد - مخصوصاً از «شاه‌عباس» به بعد -  
ظهور امام را به خدا سپردند اما از خیر بهشت نتوانستند  
بگذرند. از «میدان نقش جهان» تا «زاینده رود» و پای «کوه  
صَفَه» را باغ و عمارت انداختند: «هشت بهشت»،  
«نمکدان»، «سُفره‌خانه»، «هفت دست»، «چهارباغ» و غیره.  
درون عمارت‌ها و کلاه‌فرنگی‌ها را با نقش گل و بُته و پرند  
و می و مطرب و ساقی و شراب بر دیوار و قالی‌های رنگین  
و گچکاری و نقاشی سقف پر کردند و باغی در باغ انداختند  
و میان زنان حرم در باده و چَرَس و بَنگ و افیون و معجون و  
هر عیش و نوش دیگری که به عقلشان می‌رسید غرق  
شدند؛ تا آخر سر که «محمود افغان»، آن‌ها را از این  
بیت اللطیف درندشت بیرون کشید و بهشتی که مثل بانلاق  
در آن فرو رفته بودند، جهنمشان شد.

ف - بهشت را هر وقت زیادی مصرف کنی، جهنم  
می‌شود. باغ جان و تن - هر دو - سخت آسیب پذیراند.  
برگردیم به گفت‌وگوی قبلی؛ در چنین دنیایی، ما که از خانه و  
کاشانه‌ی خودمان بیرون افتاده‌ایم، در خاک دیگران

بی‌باغ‌تریم. این حسرت‌خانه و خاک‌دامنگیر است و وقتی که گرفت، دیگر رها نمی‌کند. من زن شصت و چندساله‌ای را می‌شناختم که بیمار و بستری بود، درد بی‌درمانی داشت که خوب‌شدنی نبود ولی نمی‌خواست در بیمارستان بماند. می‌گفت: مرا ببرید خانه می‌خواهم آن‌جا بمیرم. از بس اصرار کرد، آخر او را برگرداندند به همان‌جا که می‌خواست؛ میان درخت‌های درهم و سر به هوای باغ میوه‌ای پوشیده از علف‌های خودرو، در دهی با چند خانوار تهیدست، نزدیکی‌های دریا و چسبیده به جنگل؛ پرسه‌ی بی‌هدف چند تایی مرغ و جوجه، دور و بر چاه وسط حیاط، دود هیزم، طعم شیر تازه و بوی گرم پستان‌گاو و ساقه‌ی تر برنج، ریختن و پوسیدن برگ و عریانی درخت، و شب‌های دراز و تاریک‌ماه زمستان، وزش باد خواب‌آلود در سفال‌بام، سرکشی دردناک رگ‌ها و شکافتن عضلات، اندام سفت مرد، میل بی‌تاب زن و جوشیدن جوانه در خاک تشنه‌ی تن، جهش برق و باران باطراوت، و آنگاه رخوتی دلپذیر در خواب عمیق زمین، و عشق که مثل خست آسمان و تنگدستی زمین و سال‌های ترس و انتظار، آن دو را با هم یکی کرده بود. برای همین او می‌خواست همان‌جا بمیرد که مردش مرده بود. مثل او، مردن

هم جای سزاوار خود را می‌خواهد.

ش - مرگ تن در باغ جان.

ف - در چنین وقت‌هایی می‌توان باغ جان و تن را از هم جدا کرد؟

ش - نه، حق با تو است. مردن در جایی که به دنیا آمده و زندگی کرده‌ایم، تنها، جایگاه تولد و مرگ ما را به هم نمی‌پیوندد؛ مکانی «سرمدی» و ایجاد این توهم که گویی جایی همیشه از آن ماست، شاید می‌خواهیم به آن دمی بازگردیم که دو کرانه‌ی زمان ما - آمدن و رفتن - را به هم گره می‌زند، به زمان همه‌ی زمان‌ها، به آن دم سرمدی!

ف - ممکن است. ولی این آرزو ربطی به غربت ندارد، هر چند که در ما شدیدتر است. همین چندی پیش، در روزنامه‌ای، یادداشتی تقریباً به این مضمون فکرم را مشغول کرد: ما زن و شوهری هفتاد و چندساله‌ایم، آرزو داشتیم روزهای آخر زندگی را در خانه‌ی خودمان که با رنج و زحمت زیاد ساخته‌ایم، بسر ببریم و همان‌جا بمیریم؛ اما در قفس، جایی برای پرنده‌ی بیمار نیست. سرانجام زمانی می‌رسد که به تنهایی نمی‌توان درد پیری و معلولی را چاره کرد. ما خانواده یا دوستانی که بتوانند کمکمان کنند، نداریم. خیلی تنهایییم. از

طرف دیگر با زندانی کردن پیران در آسایشگاه یا خانهای سالمندان و این جور جاها، نه موافقیم و نه طاقتش را داریم؛ اما چه می‌توان کرد؛ همه سعادت مردن در خانهای خود را ندارند. افسوس...

ش - زمان، پیش از مرگ، کار این جفت بی‌نوا را ساخته و از مکان خودشان بیرونشان کرده؛ ولی ما در گرماگرم زندگی از مکان خودمان بیرون افتاده‌ایم و در سرگردانی، چهاراسبه می‌تازیم. پارسال یک شب مهمان «وازگن»، فرمان سابق مشت‌زنی ایران بودم. او ده‌دوازده سال پیش، از امریکا سر درآورد و حالا در نزدیکی واشنگتن زندگی می‌کند. جوری حرف می‌زند که انگار همین دیروز از میان جاهل‌های دروازه‌دولت و بچه‌های امجدیه درآمده، با لهجه‌ی غلیظ تهرانی. بعد از چند سال عملگی و پادویی بالاخره مربی بکس پلیس و یکی دو جای دیگر شد تا یک روز که گفتند: متشکریم، بودجه نداریم، مرخصی! به اضافه‌ی یک تقدیرنامه و پیشنهاد یک کار پاره‌وقت؛ مربی مشت بچه‌ها، آن هم هفته‌ای دو سه ساعت.

- پسر! فکرش رو بکن، من ده سال فرمان بودم، دو تا

طلا و چهار تا نقره برای ایران آوردم. جهانی‌ها رو می‌گم، ملی‌رو و لش. المپیک رُم، مسابقات آسیایی. حالا کلاس مبتدی، اونم برای بچه‌ها! گفتم دست شما درد نکنه، بدین به یکی دیگه خیرشو ببینه. بیلی‌رو می‌شناسی؟ بیلی اندرو؟ ایناها، این عکسشه با نامزدش، اون یارو هم مربیه، همین نزدیکی ما اونور رودخونه می‌شینه، بک ویلای بزرگ داره، میلیونره.

پرسیدم چه کاره است؟ با تعجب گفت:

چه کاره است؟ قهرمان بُکس بود دیگه!

- قهرمان امریکا؟

- نه بابا، دنیا! با من رفیقه. من هم یک وقتی مربیش

بودم، عکس رو خودش بهم داده. حالا بشم لله‌ی یک

مشت بچه. گفتم نه بابا پیشکش خودتون.

- پس حالا چه کار می‌کنی؟

- مأمور انبار یک سوپرمارکت، در چهل میلی، هر روز

چهل تا می‌رم چهل تا برمی‌گردم. بعد از دو سال داره

خسته‌کننده می‌شه. مخصوصاً برگشتنا. اون وقتاً اصلاً

نمی‌فهمیدم خستگی چیه. تو نمیری به موت قسم هر چی

بیش‌تر تو رینگ می‌موندم بیش‌تر سر حال می‌اومدم. چپ

من نخورد نداشت، هر کی می خورد پخش زمین می شد.  
 من چهل و دو تا ناک اوت دارم، همه با چپ!  
 پا شد، گارد گرفت، روی پنجه‌های پا کمی  
 جست و خیز کرد، یک مشت با دست چپ توی هوا اول داد  
 و گفت: این جوری! اکبر دیوونه تو دروازه دولت... ناتمام  
 گذاشت، رو کرد به یکی از مهمان‌ها:

- جلیل! فیل اندام یادته؟ دو متر قد، این هوا پهنای  
 سینه، گردی بازو، رون گاو. چرا اینو می گی، پسر! عبدالله  
 گاوکش می گفت وازگن! بُکس مُکس نداریم، اگه مردی بیا  
 کشتی. گفتم عبدالله خان اختیار داری، به علی ما نوکرتیم...  
 وقتی ما رو از روسیه بیرون کردن، به پدرم گفته بودن یا تبعه  
 شو یا بزن به چاک. گفت می زنم به چاک. زندونیش کردن،  
 مادرم رو با من و خواهرم بیرون کردن. من چهارساله بودم،  
 خواهرم نه ساله. مامان وقتی وارد ایران شد، نه زیون  
 می دونست نه یک شاهی پول داشت. قوم و خویشا هم  
 طرف‌های رضاییه بودن. مادرم دست خالی با کارش ما دو  
 تا رو بزرگ کرد. نمی خوام بگم چه جوری. خواهر پیش از  
 من اومد. دیگه جوش آورده بود و نمی تونست بمونه،  
 می گفت زن که هستم، ارمنی که هستم، تو سفارت که کار



می‌کنم؛ هر چی می‌گفتیم افاقه نمی‌کرد، زده بود به سرش. فقط می‌گفت باید برم. من هم بعدش راهی شدم؛ چون ماما طاقت دوری هیچ کدوم ما رو نداشت، اگه نه، کار و بارم سکه بود؛ تراشکاری داشتم با شش هفت تا شاگرد. این جا کی تراشکاری می‌خواد، همه چیز ماشینی. وقتی کارم جور شد، فرستادم ماما رو آوردم اما یک سال بیش‌تر دوام نیاورد. از بس سختی کشیده بود. همین جا خاکه، یک قبرستون عالی این جاست، باصفا، تمیز و مرتب، درختکاری... مال همه است، مسیحی و مسلمون و یهودی نداره. می‌خواستم پیش از رسیدن به خونه ببرم نشونتون بدم. اما فکر کردم خسته‌این. مهین رو بردم. گفتم ماما این مهینه که خیلی دوستش داشتی، تازه آمده، می‌خواس تو رو ببینه. می‌دونستم دلت براش تنگ شده، آوردم که ببینیش، شوهر کرده، این هم دخترشه. یک کمی پای قبرش وایسادی بعد گفتم ماما هنوز مهین رو نبردم خونه، تازه از راه رسیده، ما می‌ریم. خدا حافظ.

- من هم اون وقت‌ها، هر دو سه هفته یک بار، می‌رفتم

سر خاک مادرم باهاش حرف می‌زدم.

- در تهرون که بودی؟

- آره، قبرستونِ زرگنده خاکش کرده بودیم، دوتا ارغوان پایین پا و بالای سرش کاشته بودم. درخت‌ها که گل می‌دادن دو تا چتر خوش‌رنگِ زنده توی هوا باز می‌شد، به نظرم می‌اومد که مادرم با درخت‌ها نفس می‌کشد و از تنهایی درمیاد. خیلی گل و گیاه را دوست داشت؛ زنده که بود دایم به باغچه‌ی حیاط ور می‌رفت.

- وقتی که می‌رفتی سر خاک، بهش چی می‌گفتی؟

- بهش چی می‌گفتم؟ هیچی. می‌رفتم دیدن. پایین

پاش می‌ایستادم و سعی می‌کردم تو دلم نگاهش کنم.

- من که انگار مادرم هنوز زنده است و همین‌جاها

می‌پلکه. دفعه‌ی اولی که قهرمان شدم و با مدال رفتم

خونه، زد زیر گریه، از خوشحالی. مدال‌هام همه تهرون

موند، نِفله شد. راستی مدال‌های پسر رو دیدین، قهرمان

فوتباله. بیاین نشونتون بدم. تو زیرزمینه.

روی پله‌ها بلند گفتم: «جف! اومدیم مدال‌های تورو

به اریاب‌هام نشون بدم.» پایین که رسیدیم جف با دوست

دخترش دست به بغل جلو تلویزیون نشسته بودند. مدال‌ها

را دیدیم و برگشتیم بالا. جلیل با ما پایین نیامد، مدال‌ها را

دیده بود. به ایوان که برگشتیم، گفتم: این آقا جلیل هم

فهرمان بوده. پرسیدم: فهرمان چی؟

- زیبایی اندام.

- نه بابا!

این آقا جلیل مرد شصت و چندساله‌ای بود با چشم‌های خیس که گاه‌گاه گوشه‌های آن را با دستمال خشک می‌کرد.

- ما خیلی ساله با هم دوستیم، رقیب ایلوش بود؛ مرد اول سینمای ایران.

آقا جلیل تا آن وقت ساکت بود و نم‌نمک عرقش را می‌خورد. من پرسیدم: شما هم با وازگن آمدین؟

- نه آقا من دو ساله او مدم. برای خاطر بچه‌ها، اول خانم او مد من هم بعدش. یک اتفاقی هم افتاد...

دیگر چیزی نگفت. من پرسیدم: حالا این جا چه کار می‌کنین؟

- اکابر می‌رم. این چیه door اون چیه hand تو این سن و سال! waht is this? . waht is that? هر چی می‌گم بابا ما خُماریم، معتادیم. خیر آقا! فایده نداره.

- معتاد چی هستین؟

با پوزخند و کنایه گفت:

- شربت به‌لیمو! حاج آقا محمود جلیلودن حالا شده  
 «جیم»! معلمه تر کلاس گفت سمت چیه؟ گفتم حاج آقا  
 محمود جلیلودن. گفت چی؟ گفتم حاج آقا محمود... گفت  
 این خیلی درازه، ما بهت می‌گیم «جیم». ما هم شدیم جیم.  
 اسم رومون گذاشتن. حالا می‌گه جیم یک کلمه بساز که با  
 «V» شروع بشه می‌گم Vodka، یکی با «W»، می‌گم Wisky  
 می‌گه با «B» می‌گم Black and white می‌گه با «J» می‌گم  
 Johny walker می‌گه این جوری انگلیسی یاد نمی‌گیری،  
 همه‌اش اسم مشروب می‌گی. می‌خواستم بگم جور دیگه  
 هم یاد نمی‌گیرم.

- نگفتی؟

- نه.

- چرا؟

- بلد نبودم.

- پس چی گفتی؟

- گفتم yes. زن خوبیه، مجانی درس می‌ده. از

طرف اداره‌ی مهاجرت. یک‌دفعه یک کوکا براش خریدم،

خانم گفت: جلیل نبر، بده، خیال می‌کنه عاشقش شدی.

گفتم: خانم عاشق این! من هر دفعه که اینو می‌بینم تا یک

هفته نمی‌تونم به تو دست بزنم؛ آدم از هر چی زنه بیزار می‌شه. این حرفا چیه. بیچاره خوب زنیه؛ اما آقا به چشم برادری راستی راستی قیافه‌ش عین مادر فولادزرهه؛ عشق من، نوه‌مه. تنها عشق منه.

- دختره یا پسره؟

- دختره؛ خیلی شیرینه. امروز تولدش بود، باهاش

حرف زدم.

- مگه این جا نیست؟

- نه، آلمانه.

- پس شما از عشقت دوری؟

- ویزای آلمان نتونستم بگیرم؛ ندادن. خرج عمده‌م

پول تلفن به آلمانه.

- این جا کار هم می‌کنین؟

- وردست دامادم. اون کاشی می‌چسبونه، وان و

دستشویی کار می‌ذاره، من دورش را صاف می‌کنم،

بندکشی می‌کنم، از این جور کارها دیگه. دامادم مهندس

ماشینه. خودم هم حسابی کار و باری داشتم.

- کارتون چی بود؟

- دو سه تا تریلی داشتم. این آخرها خودم پشت

فرمان نمی‌نشستم؛ خانم مخالف بود، می‌گفت: جلیل  
دیگه پیر شدی. اما سی سال تمام این مملکت رو زیر پا  
درکردم.

- کدوم مملکت رو؟

- مال خودمون رو دیگه، تمام کوه و کمر و سرد و  
گرمش رو، وجب به وجب. آقا من بیابونی‌ام، محمود  
جلیلوند بیابانی!

وازگن گفت: جلیل شب‌ها هم خواب بیابون می‌بینه،  
عالمی داره.

- چه عالمی بابا، چه خوابی، چه بیابونی!

با دلخوری می‌گفت. وازگن نگاه پرسنده‌ی مرا دید.  
گفت:

- آخر همه‌ش با مرتضا دعوا داره؛ مرتضا! باد چرخا  
میزونه؟ روغنو دیدی، موتور رو گرم کردی؟ حواست  
کجاست، مرتضا! پدرسگ مگه نگفتم بی‌هوا نرو زیر  
ماشین.

پرسیدم: مرتضا کیه؟ وازگن گفت: شاگردش بود.

- مثل پسرم بود، از بس که با معرفت بود؛ آقا بود.

سکوت شد. کسی چیزی نگفت. بعد خودش شروع

کرد:

- رفت زیر ماشین. پایین «خرم آباد»، نزدیک «تلی بابامراد»، دم غروب برف سنگینی افتاده بود. از اون سرماهای لوتی‌کش. دست به آچار می‌زدی می‌چسبید. سربالایی، سرپیچ کامیون تو برف نمی‌کشید، لیز می‌خورد، داشت می‌رفت تو درّه. آقا مرتضا پرید پایین که دنده پنج رو بذاره زیر چرخ. نمی‌دونم ماشین لیز خورد یا خودش؛ از دسپاچگی. خلاصه افتاد اون زیر، چرخ روش بکسوات می‌کرد؛ درجا... تقصیر من بود. می‌خواس چند روزه بره کرمانشاه، کرمانشاهی دل‌زنده‌ای بود. من گفتم یک راه دیگه برو اهواز و برگرد. اون وقت برو. به راننده اطمینان نداشتم.

- بعد از این قضیه، جلیل زور آورد به ودکا.

- نه بابا، قبلش هم می‌خوردم.

- آره! اما نه این قدر.

- آخه از خواب ناراحتم، این خواب‌رو سنگین می‌کنه.

باید رفت دیگه، وقت خوابه.

جلیل خداحافظی کرد، ما هم پا شدیم. شب داشت

تمام می‌شد.

ف - عجب این قهرمان داستان تو سنگ‌قلاب شده.

ش - عشق، انقلاب، مرگ و شاید خیلی چیزهای دیگر این آدم بیابانی را از باغش پرت کرده به آن‌ور دنیا و بندکشی و عملگی. روزها در حسرت کوه و بیابان، و شب‌ها در ترس از کابوس همین حسرت روزانه؛ ودکا و وحشتِ خواب، جای پناهگاه جان و تن را گرفته.

ف - آن یکی هم سر پیری، در غربت، چپش را توی هوا ول می‌دهد و حریف‌های خیالی گذشته را پخش زمین می‌کند.

ش - وقتی که مأوایت را از دست بدهی، نمی‌دانی روی چه ایستاده‌ای و در کجایی. منظورم جای جغرافیایی نیست، جای آدم است در برابر چیزها، دنیای اطراف، آدم‌های دیگر با اعتقادهای و رفتار و چگونگی بودنشان. آدم نهالی، بیرون از فصل و بی‌هنگام است، در زمان خودش نیست، خزان است در میانه‌ی بهار یا برعکس. در چشم تو که با نور دیگری دیدن را یاد گرفته و آزموده‌ای آن‌چه می‌بینی اگر دگرگونه و عجیب نباشد، دست‌کم غریب است و با کُنه ضمیر تو از یک سرچشمه نیست؛ آن‌وقت برای خودت واقعیت دیگری اختراع می‌کنی و با آن به سر می‌بری؛ یک محیط یا فضای مصنوعی ولی سازگار با حال



و هوای روح خودت که چون ساختگی و تصنعی است، به هر بادی فرومی‌ریزد و روح تو را هم مثل دود، آشوب و پراکنده می‌کند.

ف - همین که جلیل در جایی می‌افتد با زبانی دیگر که نمی‌تواند یاد بگیرد، رابطه‌اش با دنیای اطراف عوض می‌شود.

ش - مسأله بر سر یاد گرفتن زبان نیست، چون تازه اگر یاد هم بگیری به زبان خودت فکر می‌کنی و به زبانی دیگر بیان می‌کنی؛ زیانت با ضمیرت یکی نیست؛ مثل کسی هستی که با چوب‌پا می‌رود نه با پاهای خودش. این جوری حتماً اگر مالک سرگذشت خودت باشی و «غم این آب و نان سفله» را چاره‌کنی، سرگذشت روح بیرون از اراده‌ی تو و در اختیار جایی است که در آنی. این «جا» یک زمین و آسمان و طبیعت، یک انبوه به هم پیوسته‌ی آدم‌هاست با تاریخ و معتقدات و فرهنگ خودش، یک فلک زنده است!

ف - مگر کم‌اند کسانی که در سرزمین خود از هر غریبی غریب‌ترند؟

ش - خیلی‌ها در وجود خود هم غریب‌اند ولی آن داستان و خیم‌تری است که صحبت درباره‌اش از توانایی ما بیش‌تر است و نمی‌توانیم حق مطلب را ادا کنیم. به‌تر است

کوتاه بیاایم.

ف - می‌خواهی بگویی صلاحیتش را نداریم؟

ش - موضوع بر سر توانایی است نه صلاحیت. داشتیم حرف آدم‌هایی را می‌زدیم که ناچار سراز باغ دیگران درآورده‌اند.

ف - خُب، در این حال نمی‌دانم چرا آدم نباید از باغ بسته‌اش بیرون بیاید، دیوارش را بریزد، سری هم به باغ دیگران بزند. از کجا که سبزتر و بهارتر نباشد؟ چرا باید در کنج قفس خودت زمینگیر بمانی؟ مگر نه «که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار؟»

ش - البته آدمی زاد معمولاً نمی‌تواند به باغ دیگران سرک نکشد. دست خودش نیست؛ به علت ضرورت‌های زندگی، کنجکاوی، وجود فرهنگ که خود راهنما به باغ چهار فصل دنیا است. ولی مسأله این است که آیا می‌توانی نهال بومی خاک دیگری بشوی یا نه؟

ف - این هویت تازه است و با دیدار باغ دیگران فرق دارد؛ مثل این است که بخواهی اسم یا خانواده‌ات را عوض کنی، از مادر دیگری به دنیا بیایی و به زبان دیگری حرف بزنی. نفی خود است که کم‌تر کسی آن را می‌خواهد.

## گفت‌وگو در باغ ۷۵

ش - تازه اگر بخواهد، معلوم نیست بتواند. چون بذری که در اقلیمی رشد و پرورش یافته - منظورم فقط اقلیم جغرافیایی نیست، اقلیم تاریخی و آب و هوای فرهنگی نیز هست - ممکن است با محیط زیست دیگری سازگار شود، شاید هم اهلی بشود اما بومی نمی‌شود و تا وقتی بومی نشده، آدم گسیخته‌ای است که دلواپسی‌های مضاعفِ دو جا را یدک می‌کشد.

ف - این را قبول دارم. وقتی که در جای خودت نباشی ترس و نگرانی‌هایت هم گاه دوپاره، وهمناک و درهم است؛ و این در خواب، روشن‌تر از بیداری، وجود آدم را تسخیر می‌کند.

ش - یک شب همین آخرها، در خواب داشتم از جایی مثل «خیابان فردوسی»، نزدیک «میدان سپه»، بالاتر از «کلوب سابق حزب توده» رد می‌شدم ولی مثل این بود که جلو دانشگاهم؛ تظاهرات است و دارم تماشا می‌کنم. دو سه تا مأمور پلیس که لباس شخصی پوشیده‌اند، خودمانی و سرسری ایستاده‌اند و یکیشان هم آشناست. می‌آیند جلو می‌پرسند: این جا چه می‌کنی؟ می‌گویم: تماشا. آشنا می‌گوید: مگر نمی‌دانی قدغن است؟ می‌گویم:

نه، و می‌خواهم بروم. می‌گویند: کارت شناسایی داری؟ نشان می‌دهم. یک کارت چندلای دراز نارنجی. چیزی نمی‌گویند و مثل این است که می‌پرسند: بعدش چی، این که فقط یک‌ساله است؟ منظورشان را می‌فهمم؛ کارت اقامت دیگری دارم، این یکی ده‌ساله است، آن را هم نشان می‌دهم و با خیال راحت می‌ایستم، چون همه‌ی مدارک به‌قاعده و قانونی است. آشنا آن را هم خوش‌خوشک می‌گیرد و نگاهم می‌کند، به فراست در می‌یابم؛ توی جیب‌هایم دنبال ترجمه‌ی شناسنامه‌ام می‌گردم، پیدا نمی‌کنم. دستپاچه‌ام، عکس قدیمی مجاله شده‌ام را می‌دهم. مهر پشت آن را نگاه می‌کند و همه را می‌گذارد توی جیبش. دیگران می‌آیند و می‌روند و کار من راه نمی‌افتد و نمی‌خواهم به روی خودم بیاورم که می‌ترسم؛ برای چه بترسم! گپ می‌زنیم و من خودم را بی‌اعتنا نشان می‌دهم اما فایده ندارد. آخرش به زبان می‌آیم که چرا کارت‌های من گیر کرده؟ هر چه می‌گوییم به تعارف برگزار می‌شود. التماس می‌کنم و ادامه می‌دهم. جوابم لبخند است و خوش و بش و بی‌خیالی. کم‌کم دلم شور می‌افتد؛ پیدا است نمی‌خواهند بدهند و من حالی دارم که گویی اگر

نتوانم کارتم را بگیرم شکنجه‌ام می‌کنند: در یک زیرزمین بزرگ، مثل ماشینخانه یا انبار دیگ شوفاژ، دو سه نفر را شکنجه می‌دهند که تنه‌ای مدور و استوانه‌ای شبیه دیگ بخار یا بدنه‌ی حشره‌ای عظیم دارند. پا و سرشان دیده نمی‌شود. آن‌ها را روی پایه‌هایی خوابانده‌اند؛ بدنشان فلزی به رنگ آهن تفته، سرخ و آتش گرفته و جابه‌جا بنفش و سُرپی و زنگاری است. بعضی بندها و عضله‌های پاره‌شده را میخ پرچ کرده‌اند و جاهای دیگر را جوشکاری. شکنجه‌دهندگان دیده نمی‌شوند؛ فقط شعله‌ی مشعل جوشکاری و زبانه‌ی آتش دیده می‌شود. جز شدت و خشونت فلزی، هیچ احساس دیگری - حتا خشم و نفرت نیز - وجود ندارد. دیگر درد هم نمی‌کشند؛ چون که زیر شکنجه بی‌حس شده و از هوش رفته‌اند. مثل این است که مرده‌اند و جلادهای ناپیدا و ناشناخته‌ای بی‌جهت تن پاره و شکسته‌ی آن‌ها را وصله می‌کنند. پوسته‌ی فلزی جسم قربانیانی که حس و روحشان محو شده، روی زمین افتاده. راننده‌ای با بیل مکانیکی بزرگی، صف تماشاچی‌های نقابدار را می‌شکافد و می‌آید جلو؛ آرواره‌ی بیل باز می‌شود؛ یکی از جسدهای فلزی را گاز می‌گیرد و می‌برد

توی خیابان دم بازار می‌گذارد زمین. نگاه می‌کنم، می‌بینم عموی خودم است که به زحمت دارد بلند می‌شود. تعجب می‌کنم؛ چون سال‌ها پیش مرده بود. دست مرا می‌گیرد و بلند می‌شود. آن آشنا که کارت‌های مرا گرفته، خرد اوست؛ کارت‌هایم را توی جیبش می‌بینم. اما نمی‌دهد. هر چه التماس می‌کنم که آخر شما چه طور می‌توانید مرا اذیت کنید؟ من فلانی هستم. اشاره می‌کند که ساکت، چیزی نگو. یک جور عجیبی خسته به نظر می‌آید. من سفیدی مات دست‌هایش را نگاه می‌کنم و او با صدایی خرنده و کشدار می‌گوید: یواش‌تر، می‌شنوند. هیچ شنونده‌ای نیست. دورتر، دو تا پلیس فرانسوی برای خودشان گپ می‌زنند. هر چه می‌گویم کسی نیست، فایده ندارد. دست چپش را خفیف، ترسیده و بی‌اختیار طوری تکان می‌دهد که گویی می‌خواهد راه صدا را ببندد تا همان دم دهن بماند. من می‌گویم: آخر چرا می‌ترسید؟ شما که ورزشکار بودی، سرِ نترس داشتی، از هیچ چیز نمی‌ترسیدی؛ اصلاً با آدم مرده چه کاری می‌توانند بکنند؟ آرام و شاید مهربان هم هست اما مثل غریبه‌ها. توضیح می‌دهد که اذیت نمی‌کنم. می‌تواند بکند ولی جوری

می‌گوید که گویا خیالش را ندارد. می‌گویم پس چرا کارت‌های مرا توقیف کرده‌ای؟ جواب می‌دهد: نگران نباش. دو تا مترسک با سر بسته، چارقند بلند و سرداری گشاد کبود تا روی پا، در خیابان قدم می‌زنند؛ پیدا است که از جالیزهای اطراف به قصد هواخوری به شهر آمده‌اند. دو کلاغ، به سیاهی شب اول قبر، روی شانهای چپ و راست هر کدامشان نشسته، مثل تندنویس‌ها، شتاب‌زده و سرسری، قلم می‌زنند. پیدا است که نوشتن برایشان انجام وظیفه است نه عبادت. بعد یک تا کسی می‌آید. عموی من می‌خواهد سوار بشود؛ نمی‌تواند. می‌گویم: کجا می‌روید؟ جواب نمی‌دهد، فقط کلاغ‌ها را نگاه می‌کند. انگار همه‌ی اندام‌هایش را عوضی کار گذاشته‌اند؛ مفصل‌ها کار نمی‌کنند و چفت و بست ندارند. بالاخره با زحمتی خودش را جا می‌دهد. مثل این که می‌خواهد برود خانه‌ی پدر بزرگ، همان جا که همیشه با هم می‌رفتیم. سه چهارتای دیگر هم توی تاکسی هستند. من کنار ماشین دست او را گرفته‌ام و مرتب می‌گویم: شما چه طور می‌توانی؟ آخر با من! من فلانی هستم، مگر نمی‌بینی؟! آخرش کلافه می‌شود و می‌گوید: به روح پدرم پس می‌دهم، انقدر اصرار

نکن. تاکسی راه می‌افتد اما بی سقف. توی ماشین را می‌بینم، سبزی و تره‌باری که مسافرها خریده‌اند روی زانویشان است. مردم دور من جمع شده‌اند. کارت‌هایم از تاکسی به بیرون ریخته شد. من روی سنگفرش خیابان نشسته‌ام. شانه‌هایم از بغض می‌لرزد و به مردم می‌گویم: آخر ما از بچگی با هم بزرگ شده‌ایم، همیشه با هم بودیم. پسر عموی همدیگریم..

ف - گمان می‌کنم در تو اتفاق عجیبی افتاده، زلزله‌ای شده و شکاف هولناکی میان تو و گذشته‌ات باز کرده، شکاف عبور ناپذیر با گذشته‌ای که نابود شده، به طوری که وقتی ازت می‌پرسم فاصله‌ی تهران و قزوین چند کیلومتر است، بدون توجه می‌گویی صد و سی کیلومتر بود. یادت می‌آید؟ مثل این که چون تو از جای خودت پرت شده‌ای زمان و مکان هم به هم ریخته‌اند؛ یا نه، به‌تر است بگویم دستی نقشه‌ی جغرافیای ذهن تو را مچاله و پاره کرده. اما در عین حال این گذشته‌ی نابود شده، با چنان شدتی در تو حضور دارد که زمان حالت را درهم پیچیده. گاه آدم به یاد سایه‌ای می‌افتد که فقط در گورستان گذشته پرسه می‌زند و کابوس تماشا می‌کند.

ش - نه همیشه، برعکس بعضی وقت‌ها رؤیاهایم را



سِبر و سیاحت می‌کنم و با چشم باز، خواب وصال می‌بینم نه کابوس. مثلاً بعد از ظهر یک روز تعطیل، در خیابانی پرت و خلوت، وقتی که در کنار درخت‌های برهنه، زیر آسمان عبوسِ خاکستری می‌خواهم در تنهایی از روی نقشه‌ی جغرافیای دل خودم، راهم را پیدا کنم، سر از کوچه‌های «دَروس» درمی‌آورم.

صبح سحر هنوز تاریک است اما سپیده نرم و ترسیده دارد می‌آید؛ تاریکی پوست می‌اندازد و هسته‌ی نور - مثل گلبُرگ‌های یک گل بزرگ به وسعت آسمان - پرده در پرده باز می‌شود و پایین می‌آید، تا پای دیوار و کف جوی آب، همه جا پهن می‌شود. در حیاطِ خانه، کسی چشم به راه است، کسی خواب مرا می‌بیند و من به سبزه‌ی خاک او چشم دوخته‌ام و صدایش را می‌شنوم. مثل آن روز تابستان که با پدرم رفته بودیم به «گلابدره». چند سال است آیا؟ کنار کوچه‌باغ‌ها در حاشیه‌ی جوی بی‌قراری که خودش را به سنگ و سنگ‌ریزه می‌زند و می‌گریزد، راه می‌رویم، ناگهان پدرم می‌ایستد. نگاهش می‌کنم، می‌گوید: مگر نمی‌شنوی؟ گوش می‌دهم و می‌گویم چرا. به هوای صدا می‌رویم تا پشت دیوارِ چینه‌ای باغی در بالادست درّه.

پدرم می‌گوید: «روح‌انگیز» است. داشت می‌خواند، از گریه‌ی ابر و باده‌ی گلرنگ و شکفتن و پژمردن سبزه می‌گفت. مدتی می‌ایستیم. صدای سوخته‌ی غم‌زده‌ای است که از خاموشی وسیع بیابان و از محنت هزارساله می‌آید. نمی‌شود دل‌کنند اما پدرم می‌گوید: برویم، مادرت چشم به راه است، دل‌واپس می‌شود.

تازگی از مسافری پرسیدم: حال «البرز» چه‌طور است؟ گفت: خوب است. گفتم: آفتاب چه‌طور؟ گفت: همچنان است که بود، گسترده بر کوه و کوه در تلاش رسیدن به آن؛ سبکی شفاف نور و صلابت سنگ، اشتیاق درآمیختن با هر دو و یکی شدن با بلندی پرواز، پیش چشم افق دوردست تا آن‌سوی صحرا و زیر پا، شانه‌ی درّه و سرازیری جوی آب، پوشیده از علف‌های تُرد خوشبوی شهوت‌انگیز و برگ‌های برآمده و پراز خون سبز، صنوبرهای بلند بالا و نسیمی که از سینه‌ی کوه به پایین می‌لغزد، سودای سرکش صعود و میل دردناک هماغوشی با طبیعت. چه فراز و فرود و سنگین و سبکی! نورش را از فرط روشنی می‌توان لمس کرد و کوهش از فرط سنگبارگی و همناک‌تر، باشکوه‌تر و کوه‌تر از کوه است. مثل تاج سفید

«البرز» در آبی بی انتها. وقتی پشت به آب‌های کبودِ پهنِ دریا که در حاشیه با آسمان یکی می‌شود بایستم، رو به‌رویم «جنگل مازندران» سبز بر سینه‌ی کوه می‌خوابد و بالاتر و دورتر قله‌ی «دماوند» می‌ایستد که از کویر هم دیده می‌شود. از آن همه راه! در بیابانِ هموار و روزِ روشنِ باز، فاصله‌ها از میان می‌رود و من هر وقت که بخوام، به هر جا که بخوام می‌روم و باغم را هر جور که بخوام می‌سازم، شب‌ها می‌خوابانمش تا صبح با تکانِ نسیم بیدارش کنم. گل‌هایی را که دوست دارم در باغچه‌هایش سبز می‌کنم و پرنده‌های غریبِ مهاجر را روی شاخه‌ی چنارهای کهن و تناور می‌نشانم، در سایه‌ی درخت‌هایش قدم می‌زنم. دیوارهایش را هوار می‌کنم و باغ را تا ریشه‌ی کوه، تا دامنه، می‌کشانم و بالا می‌روم. گاه از خودم می‌پرسم: کجا هستم؟ روی سره‌ی کوه‌های بختیاری که تا چشم کار می‌کند، تا آن طرف آسمان، کوه در کوه است: «سفیدکوه»، «سیاه کوه»، بلندی‌های «کوه‌رنگ» و سرچشمه‌ی «زاینده‌رود» ... یا در پستوی دکانی، در کنار چاه حیاط خلوتی تاریک با دیوارهای بلند؟ می‌گویی با خودم چه کار کنم، روحم را به کدام دیاری فرار بدهم؟

ف - روح را نمی‌دانم اما این خیالِ خوش فریبنده را دریاب، به قول خواجه این «فریبِ سحرِ خوشت» را.  
ش - فکر می‌کنی دارم خود را گول می‌زنم، به فریب دلخوشم؟

ف - نمی‌دانم؛ ولی هیچ اتفاق نیفتاده که در حسرت باغ گذشته‌ات به کلی زمینگیر شوی؟ وقتی زمانت در این‌جا می‌گذرد ولی عمرت در جای دیگر، از فکر آن‌جا وحشت کنی، بترسی که تعادلت را از دست بدهی و چنان بیفتی که برنخیزی؟ سعی کنی که گذشته را در گُنه ضمیرت به خاک بسپاری و نتوانی، چون بسیاری از کسانی که دوست داشتی در آن‌جا مرده‌اند و آن مردگان در تو بیدارند و آن گذشته‌ی مزاحم نمی‌گذارد یک روز آن‌طرف‌تر را ببینی، و تو در تلاشی که امروز و فردایت را از هجوم دیروز فرسوده نجات بدهی و فرمانروای اکنون خود باشی؟

ش - چرا، زیاد اتفاق می‌افتد که آدم دوجایی بشود و هر دو جا را از دست بدهد؛ همان‌که گفتم: رانده و مانده از این‌جا و آن‌جا. وقتی معنای مکان را از دست بدهی، حس زمان را هم از دست داده‌ای. همان‌طور که هستی ما مشروط به زمان و مکان است، درک و دریافت این دو در

عمق ذهن ما هم لازم و ملزوم و همزاد یکدیگرند. هر زمان بامعنا و جاندار در مکانی سپری شده، حتماً اگر جایگاه آن را از یاد برده باشیم. همچنین وقتی به یاد مکانی می‌افتیم که به نحوی آن را «زیسته» ایم، در آن مرگ، عشق یا شادی و نومیدی را آزموده‌ایم، چنین مکان‌های ویژه‌ای، زمان‌های ویژه‌ی خود را دارند که شاید دم نظر نباشند ولی رسوبشان در بن ذهن، کار خودش را می‌کند.

ف - به زبان دیگر، زمان و مکان وجود بالقوه‌ی یکدیگر را فعلیت می‌بخشند.

ش - بیش‌تر از این، هر کدام جوهر و حقیقت آن دیگری است؛ یکی را گم کنی، در دیگری هم سرگردان و گمراه می‌شوی. من یک شیرازی را می‌شناسم که از بد حادثه از شهری در آمریکا سر درآورده؛ تنها، بی‌کار، خاطرخواه «دیوان شمس»، «فال حافظ»، هندوانه و انار «شب یلدا»، «سه‌تار عبادی» و «آواز بنان». بچه‌ها - که دیگر بچه نیستند - چنان آمریکایی شده‌اند که فارسی را هم به زور حرف می‌زنند تا چه رسد به «مولانا» و «شمس». و زن، صبح تا غروب، گرفتار کار در آرایشگاه. از مرد پرسیدم: با این بی‌کاری چه می‌کنی؟ گفت: اخبار گوش می‌دم. گفتم:

خُب، بعد؟ گفت: بعدش هم اخبار گوش می‌دم. این جا یک ایستگاه رادیو هست که دایم خبر پخش می‌کنه، من هم شغلم گوش دادن به اونه. پرسیدم: آخر هر خبر را چند بار می‌شنوی؟ گفت: اون دیگه بسته به انصاف گویندس.

به قول خودش، عمر این آدم دوتکه شد؛ پیش از انقلاب و بعد از انقلاب. اول‌ها نگران سرنوشت وطن و گوش به زنگ اخبار بود، به امید آن که برگردد و دو پاره‌ی این عمر گسیخته به هم پیوندد و تمامیت خود را در زمان و مکانش به دست آورد. برای همین، بیمار اخبار و چشم به راه هر بادِ خوش و ناخوشی بود که می‌وزید. بعدها که زمانه به آرزوی او نگشت و نومیدی، طولانی و تاریک شد، بیماری اخبار باقی ماند ولی آرزوی بازگشت مُرد و به خاک سپرده شد. حالا اخبار همه‌ی سرزمین‌ها، مردم و کشورها را به یکسان می‌شنود و اخبار هیچ جا را در حقیقت نمی‌شنود. نه در زمانش ایستاده و نه در مکانش؛ در این دو پریشان، سرگردان است. دیگر برایش فرق نمی‌کند در کجا باشد، چون هر جا باشد، آن جایی نیست که باید؛ در باغ نیست؛ باغش زیر آوارِ زمانِ دفن شده و روحش به کهنگی شهری متروک است. به یاد «قلعه‌ی بَم» می‌افتم.

ف - یا به یاد این باغ‌هایی که من کشیده‌ام؛ «باغ بی‌نوای علی‌زاده» - در این تصویرها - بهارش دود شده و بیش‌تر یک چهارگوش، یک فرم محض و تهی از آن باقی مانده؛ مثل یک کتیبه یا سنگ قبر.

ش - چه چیز در تو مرده که این سنگ قبر رویش افتاده؟

ف - این طرح‌ها و این فضای لخت خالی و شاید عبوس برای خود من هم تازگی دارد. چند سال پیش باغ‌هایم بوی بهار می‌داد؛ کارهای دوره‌ی پیش را می‌گویم.

ش - می‌دانم، این ویرانی و سوختگی، ناگهان از کجا پیدا شد؟

ف - از مرگ! من گمان می‌کنم هر کسی در ته دلش یک باغی دارد که پناهگاه اوست. هیچ کس از آن‌جا خبر ندارد، کلیدش فقط در دست صاحبش است. آن‌جا، آدم هر تصور ممنوعی که دلش می‌خواهد می‌کند. عشوهای محال، هر آرزوی ناممکن و هر خواب و خیال خوش، هر چیز نشدنی، آن‌جا شدنی است؛ یک بهشت - یا شاید جهنم - خودمانی و صمیمی که هر کس برای خودش دارد. این باغ اندرونی چه بسا از دید باغبانش هم پنهان است اما یک روزی و یک جوری

آن را کشف می‌کند.

ش - یا باغ در او باز می‌شود. مثل جوشیدن آب در چشمه، یا پیدایش تصویر در آینه.

ف - گاه انگیزه یا تجربه‌ای نفسانی، درهای آن را باز می‌کند؛ سفر، زمان، مرگ، درد یا لذت، درخت و پرواز یک پرنده...

ش - یا دشمنی و دوستی، «مولانا» و دیدار «شمس»، شوق بی‌تاب دیدار جام جهان‌بین، نور و روشنی چشم دل در «زرتشت».

ف - و مرگ در من! مرگ کسی که می‌دانی مرا به کودکی و جوانی به باغ زمان پرتاب کرد. وقتی که مرد، فکر شبانروزی مرگ، کم‌کم درهای باغ درونم را باز کرد و دیدم چه خاکستری و خاموش است؛ یک خلوت خراب! نمی‌دانم تو هم چنین تجربه‌ای داشته‌ای یا نه؟

ش - من هم داشته‌ام. اول بار که عاشق شدم! بیست و دو سه ساله شده بودم، فکر می‌کردم خیلی دیر شده. نکند هرگز عاشق نشوم، نکند قلبم مرده باشد. «باباطاهر» می‌خواندم که احساساتی بشوم. می‌ترسیدم، به قدری دلواپس و منتظر بودم که ناچار... زد و عاشق شدم؛ همان



عشق صاعقه‌آسا که می‌گویند. و یک‌وقت دیدم که حس جاری و لبریزی در من دمید، به طوری که از دوری افق، از خواب آفتاب و تماشای شب، از تصوّر «بودن»، گریهام می‌گرفت؛ از این اتفاق عجیب که در جهان می‌افتد؛ سیر زمین و زمان، و چون وجودی ناپایدار- اما آگاه - در میان چیزهای پایدار- اما ناآگاه - حضور داشتن. برقی، شهابی در ظلمت بی‌انتهای شادی غمگینی وجودم را تسخیر کرده بود. با گل و گیاه دوست شده بودم، و درد شکفتن و غم پژمردنشان را در تنم حس می‌کردم، و صدای رویدنشان در گوشم بود. شوق دیدن و دریافتنشان از گنجایش من بیش‌تر بود. دلم می‌خواست با آنها رشد کنم و با آنها بمیرم. پوسته‌ی جانم شکاف برداشته بود و با سرنوشت طبیعت آمیخته شده بودم؛ نوعی وحدتِ وجود دهری! بی‌پناهی گیاه، خشکیدن و مردنش در من بود، و پاییز در رگ‌هایم می‌پژمرد. صاحبِ حالی دیگر شده بودم و داشتم ناشناخته‌ای تازه‌وارد را در خودم پیدا می‌کردم که... مرگ - ناخوانده و نفس‌زنان - از راه رسید.

ف - همان کلیشه‌ی همیشگی قصه‌ها و رمان‌های بازاری؛ عشق و مرگ! اگر تولد را هم به آن اضافه کنی،

داستان کامل می‌شود.

ش - ظاهراً تکرار پی در پی یک کلیشه، خودش نشانه‌ی وجود حقیقتی است که از فرط تکرار، عادی و مبتذل و خلاصه کلیشه می‌شود. به هر حال، ماجرای من هم تکرار همان کلیشه است؛ عشق، چشم‌های مرا به طبیعت باز کرد و مرگ، ترس و شگفتی (یا دقیق‌تر بگویم شکوهیدن) از نیستی را؛ شکوه در برابر زمان که در ذات ما جاری است و نیستی را در ذرات خود دارد. ببخش که نتوانستم ساده‌تر و به‌تر بگویم. به هر حال، عشق به طبیعت و شکوه مرگ جدایی افکن، که در کُنه وجود پنهان بود، از آن وقت برایم کشف شد. مثل این بود که دانه‌ای سرکشید و رشد کرد و تناور شد؛ در حقیقت دو چهره از آن، به قول «مولانا»، «نهانِ جانِ جان» را دیدم.

ف - هنوز هم همان باغ و همان...

ش - همان بذر اما برکنده از سرزمین، یعنی طبیعت خودش.

ف - مثل ماهی بیرون از آب.

ش - با این تفاوت که آدم سعی می‌کند هم سرزمین - با مکان - گذشته را در خاطر نگه دارد و هم سرزمین تازه‌ای

برای خودش بسازد.

ف - زندگی روی سرزمین ساختگی، مثل راه رفتن روی ریگ روان است؛ زیر پا سست و لغزنده است؛ زمین با تو جابه‌جا می‌شود. باید همیشه در جست‌وجوی راه باشی، آن هم نه از روی خاک جنبه‌ای که هر زمان منظره‌ی تازه‌ای به خود می‌گیرد و تو را گمراه می‌کند بل که در تاریکی، از روی ستاره‌های دور.

ش - به هر حال، اگر بخواهی بمانی باید هوای باغت را داشته باشی، شاخ و برگش را هرس کنی و ریشه‌ها را - هر چند دیده نشوند - آبیاری کنی؛ مثل پرند، مثل آدمی‌زاد است، پیری و بیماری دارد، توفان و تگرگ دارد، هزار آفت دارد.

ف - مخصوصاً اگر کنار کویر باشد.

ش - در کویر، باغ دیگری هست که نه تنها پناهی نیست و بُنه‌گاهی ندارد بل که بیننده را از مأوای خودش بیرون می‌کشد و تشنه و از دست رفته، زیر تیغ آفتاب، متلاشی می‌کند. نزدیک افق، در آینه‌ی موج آفتاب، ساقه‌ی کشیده‌ی درخت‌ها در کنار قلعه یا کاروانسرا و چند خانه و جوی و برکه‌ی آب زلال، از فرط روشنی، شبح‌وار

دیده می‌شوند؛ صورتی از وهم و گرما و تشنگی، در آرزوی  
آب و آبادانی و پناه سایه که هر چه نزدیک‌تر شوی دورتر  
می‌شود.

ف - باغ دلِ کویر؛ سراب!

ش - یا باغی که در کویرِ دل سبز می‌شود؛ بهشت.

\* می‌توانید نگاه کنید به:

**MEHMET AGA. QGLU, The landscape Miniatures of an antolgy  
Manuscript of the year 1398 A.D. (801 H.) in ars Islamica Vol. 3 : part 1  
(1936) p. 77-98 Chicago University Press**

\* بخش مسجور شده در صفحات ۴۵ تا ۴۷ برگرفته‌شده از کتاب مقدس  
— نگاه کنید به عهد عتیق. غزا غرهای سلیمان.

*Bāghe Ayeneh*  
*Publisher*

**Tehran P. O. Box 13145-1698**

*Shāhrokh Meskoob*

# Dialogue in a Garden

*Bāgh-e Ayeneh*  
*Publisher*

Tehran, 1992





